

بهارِ حِجَّتِ

اشعارِ مفصلِ بهارِ خانم، جنت

ایرانِ قدومه

انتشارات وحید

جارجانت

پاران لدوله جانت

۲	۲
۵	۹



Handwritten signature: محمد عبد الله

امیگنی نشد

فاجاب

١٠٠

اشعار فضل بہار خانم "جنت" 

کتابخانه شخصی

ایران الدولہ



عکس خانم جنت کار (ماتک) نقاش معروف
صفحه ۱۰۰، نقاش کار خانم ایران الدو



مقدمه

فصل بهار خانم ملقب به ایران الدوله متخلص به جنت در سال ۱۲۹۵ هجری قمری در تهران ولادت یافته و خود در قطعه‌ای چنین گفته‌اند :

ز طفلی اشکریزی بود کارم از آن فصل بهارم خوانده‌مادر
وی دختر سلطانحسین میرزا نیرالدوله فرزند پرویز میرزا پسر
فتحعلی شاه و از طرف مادر نوادهٔ مرحوم معتمدالدوله فرهاد میرزا
است .

جنت در بدو طفولیت نزد آموزگار خانگی به فراگرفتن معلومات پرداخت و پس از مدتی چون به شعر و ادب علاقهٔ وافر داشت بیشتر اوقاتش را با دو اوین شعرای نامدار پیشین می‌پرداخت در سی‌زده سالگی با مرحوم مصطفی قلیخان حاج الدوله ازدواج کرده و ثمره این ازدواج ۵ پسر و دو دختر بوده است .

جنت در اکثر مجامع و محافل ادبی آن عهد حضور می‌یافت و در مسابقات ادبی شرکت میکرد و اشعارش در اکثر مجلات آن زمان چاپ و منتشر می‌شد مخصوصاً " در مجلهٔ ارمغان که مرحوم استاد وحید دستگردی آنرا اداره و سرپرستی میکرد و جنت به او ارادت مخصوصی داشت .

جنت علاوه بر سرودن شعر و غزل در نقاشی و موسیقی تسلط کامل داشت و در نقاشی از استاد نابغهٔ زمان مرحوم کمال‌الملک تعلیم گرفته بود جنت در شصت و چهار سالگی در سال ۱۳۵۹ هجری قمری در تهران چشم از جهان فرو بسته و بر حسب وصیت خودش در جوار حضرت معصومه علیها سلام مدفون گردید .

اما علت چاپ این کتاب و چرا تا بحال در صد چاپ آن بر نیامده
 بودم خود داستانی دارد و ضرب المثل الحب والبغض يتوارثان در این
 مورد بهترین گواه و شاهد است . روزی در محضر دوستان فاضل
 و دانشمندان ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری و آقای دکتر وحید نیا
 مدیر مجله وحید صحبت از شعرو شاعری بود و سخن بدر از اکشید و بدون
 اینکه آقای دکتر وحید نیا نسبت بنده را با مرحوم جنت بداند صحبت
 از آن مرحوم و اشعارش که در مجله مرحوم استاد وحید منتشر میشد بمیان
 آوردند و بعد از اینکه دانستند که بنده فرزند آن مرحوم هستم اظهار
 علاقه کردند تا اگر اشعاری از مرحوم جنت در دست است در مجله محترم
 وحید منتشر فرمایند . بنده هم بر حسب وظیفه تا آنجا که میتوانستم
 اشعار مرحوم مادرم را جمع آوری و بنظرشان رسانیدم و ایشان بعد از
 مطالعه بنده را متوجه نکته ای فرمودند که بخط مادرم نوشته شده بود و عینا "
 گراور آن از نظر خوانندگان محترم میگردد . بعد از مطالعه از این غفلت
 که چرا تا بحال امر مادر را اطاعت نکرده ام حالت تاسف و تائری خاص
 بمن دست داد که از شرح آن عاجزم . در همان موقع کمر همت بمیان بستم
 و پس از چهار ماه با زحمت و کوشش زیاد و بهمت والای دوستان عزیز ارجمند
 توفیق یافتم این هدیه ناقابل را بدوستان شعر و ادب ارمان کنم و امیدوارم
 که اگر عیب و نقصی مشاهده فرمودند بکرم عمیم خود چشم پوشی و بنده
 را عفو فرمایند .

بسیار خرسندم که در سن ۲۳ سالگی که برف پیری بر سرم نشست میتوانستم
 این خدمت بزرگ را متصدی شوم و امرا درم را اطاعت کنم و بالهام از
 بیتی از اشعار وی عرض میکنم :

مادر عزیزم : رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم

دشمنم هرگز نبیند آنچه من از دوست دیدم

الهیار دولو

شهریور ماه ۲۵۳۶

برای ریحان

آقای یحیی ریحان مدیر روزنامه گل زرد برای امان الله خان پادشاه
وقت افغانستان شعری سروده بود و پادشاه برای وی یک قلم و دوات مکمل
به جواهر فرستاده بود . بعد از چاپ شعر مزبور در گل زرد ، ریحان شرحی
در تمجید از لنین چاپ کرده بود و جنت این شعر را برای او فرستاده بوده .

شنیدستی برادر اینکه گفتش
که چشته بهتر از میراث خوردن
ولی هر بحر گوهر بر نیارد
بود این بار بیم آب بردن
لنین و ژرژ و قیصر یا تزار است
چه آید از من و تو دست شستن

در پاسخ وثوق الدوله

آقای ریحان در روزنامه گل زرد خطاب به وثوق الدوله و راجع به اصلاح
ادارات شعری سروده بود که وثوق الدوله بهمان وزن و قافیه او را جوابی فرستاده
بود و جنت نیز قطعه وثوق الدوله را چنین پاسخ گفته بود :

از وثوق الدوله :

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
پی همی برده به کیفیت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج
لیک خفته است بهر گنج بسی مار همی
مارها مفت خورانی که به تدبیر و حیل
میشوند هر لحظه داخل هر کار همی
سائی باید دانا و مدیر و پردل
که بگوید سر ماران زیانکار همی

پاسخ از جنت :

صد مرزاد بر آن مرد خردمند ادیب
که چکید از قلمش لؤلؤ شهروار همی
شاهد دانش و فضلش بجهان دشمن و دوست
هیچکس را نبود قدرت انکار همی
گوهری از کف ایران ز جهالت کم شد
رسد آنروز که گردند خریدار همی
هین بجویند و بپویند و بگویند بیا
که بجانیم تو را باز خریدار همی

رشته الفت

ای چرخ دون من از تو نخواهم بجز جفا
باسفله چون خودی بودت الفت و وفا
ادان نیم که از تو مرادی طلب کنم
ن اهل دانشم ، من و مهر تو از کجا
دون نیستم که بر در دونان قدم زنم
بادرد خوکنم نکشم منت دوا
زین خوشدلم که کینه و مهر تو در جهان
چون عهد نیکوان نبود آخرش بقا
از بسکه در زمانه ندیدم ز آدمی
یک جو وفا و مهر و حقیقت بجز خطا
از هر چه بود رشته الفت گسیختیم
مارابس است درد و جهان رحمت خدا

ناوک عشق

گر بعالم بجز از عشق تو کامم بادا
محو از دفتر عشاق تو نامم بادا
بی مرامم بره عشق و حقیقت بجهان
جز ره مهر تو گر قصد و مرامم بادا
اگر اندیشهء درمان کنم از درد غمت
لذت ناوک چشم تو حرامم بادا
سوی می بی لب میگون تو گر دست برم
خون دل در عوض باده بجامم بادا
من نخواهم ره آزادی خود ای صیاد
تا ابد در کف عشق تو زمامم بادا
در ره مهر تو ای آفت جان جان و تنم
سپر طعنه خاص و بد عامم بادا
به سیه روزی من آنکه بخندد چون صبح
روز او تیره تر از ظلمت شامم بادا
روزی این نکته چه خوش گفت که ای جنت زار
تا ابد مرغ دلت بسته به دامم بادا

نگار ترسا

تو ای صبا ز کرم گو نگار ترسا را
چرا به آتش هجران تو سوختی ما را
تو تا ز چشم من ای سرو قد نهان گشتی
ربودی از کف من طاقت و شکیا را
درازی شب هجران ز دیده من پرس
که تا بصبح نظر می کنم ثریا را
چو دل به مهر تو بستم بتا ندانستم
که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را
تو آن درخت گلی کز غرور و نخوت حسن
نگاه می نکنی عند لیب شیدا را
ملامت من بی دل کنند در غم تو
که ترک عشق کن آن بیوفای رعنا را
صبور بودن من از غمت چگونه بود
شکيب از رخ یوسف دل زلیخا را

بدوستی که بعالم فرامشت نکنم
 اگر چه یاد بعمری نیاوری ما را
 هنوز با همه بد عهدی و جفا کاری
 بیا که بی تو حرام است زندگی ما را
 چو حلقه‌های سر زلف تو پریشان باد
 هر آنکه کرد پریشان بعالمی ما را
 به خشم رفتی و باز آ که تا که جان عزیز
 کنم فدای تو کوری چشم اعدا را
 به نزد غیر شکایت نمی‌کنم از تو
 شکایت از تو برم حضرت مسیحا را
 که تا عدو به میان همچو شمع سوزد و من
 بهمدیه شمع برم منبر و کلیسا را

در سال ۱۹۲۰ که به کشور فرانسه رفته بودند دختر زیبایی بنام
 ماکس برای پرستاری و تدریس دختران خود به تهران آورده و بعد
 از مدت کمی که به سفارت خانه‌های خارجی رفت و آمد پیدا کرد کاردار
 سفارت فرانسه که سخت فریفته او شده بود با وصف آنکه مدت کثرت
 آن سه ساله بود با او پیوند زناشویی بست و مادرم از شدت تأثر این
 غزل را برای او گفته ولی متأسفانه ترجمه فرانسه آن بخوبی فارسی
 نشد .

سمرنوشت

زازل غمت چو در دل شده سرنوشت مارا
بکشیم بار عشقی که بدل نهشت مارا
به جهان و روزگاران نتوان نمود بیرون
زدل شکسته مهری که به گل سرشت مارا
به کجا برم شکایت که نظاره جمالت
نفسی نشد میسر ز رقیب زشت مارا
ز وفا به مزرع دل چه ثمر از آنچه کشتم
که به یک شراره عشقت همه سوخت کشت مارا
به جنازه شهیدان گذری تو چهره بنما
که دگر به دل نماند هوس بهشت مارا
سوی عاشقان مفتون گذرد ولی زمانی
که ز بعد مرگ سازند ز خاک خشت مارا
سوی دیر و کعبه رفتن پی عشق تو بهانه
نه هوای دیر باشد نه هوس کنشت مارا

دانه خال

آن دلارام که از دل برد آرام مرا
کاش روزی ببرد نام بدشنام مرا
گذرد بر من و بر روی پریشان سر زلف
صبح امید کند از چه سبب شام مرا
بادهء وصل بکام دگران دارد دوست
می زند سنگ جفا بر دل و بر جام مرا
دانهء خال نمود و دلم از کف بر بود
میل آن دانه در افکند در این دام مرا
دین و دل بر سر سودای تو دادم افسوس
بر نیامد ز تمنای لبثت کام مرا
رشتهء زلف تو در پای دلم زد زنجیر
تا کجا می کشد این رشته سرانجام مرا
حاصل از عشق تو شد آخر سر بدنامی
قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا
در قلم چون بدر آرم سخن لعل لبثت
آب حیوان رود آن لحظه ز اقلام مرا

قدرت عشق

برده عشق تو ز دل تاب و توانائی را
میبرد از کف من صبر و شکیبائی را
کاش آن کس که در اوصاف جمال تو مرا حیران کرد
میگرفتی ز من این قدرت بینائی را
آن که در بستر ناز است در آغوش وصال
نتوان گفت به او محنت تنهائی را
نه چنان دست جنون گشته گریبان گیرم
که توان پند دهم این دل شیدائی را
یار سنگین دل و دل رفته ز کف عشق قوی
ز چه رو تن ندهم طعنه رسوائی را
ناله بیهوده در آزار دل دوست مکوش
چون ندارد بت من گوش شناوائی را
گر خموشم ز غم هجر بمن خرده مکیر
که نمانده است دگر طاقت گویائی را

گر به تیغم بکشی پا نکشم از کویت
شاید آموزمت آئین دل آرائی را
وقت مرگم بسری دوست طبیبانه بیا
تا ز خاطر ببری معجز عیسائی را
چه قوی پنجه‌ای عشق که جنت بی دوست
داده یکباره ز کف تاب و توانائی را

بی خبر

ساقیا ریز به پیمانه می تاکی را
تا به پیمانه کنم چاره غمناکی را
زهدم افسرده و من بر سر آنم که دگر
از نو آغاز کنم رندی و بی باکی را
عشق او ورزم و جان بر سر مهرش بدهم
برهش خاک کنم این جسد خاکی را
ای صبا سوختگان را به پیامی بنواز
گذر از مهر و بگو آن مه افلاکی را
سوزنی از مژه ورشته ز زلفت خواهم
تا مگر بخیه زخم سینه بدین چاکی را
غیر چشم تو ندیدست کسی در عالم
تا بدین مرتبه خونریزی و سفاکی را
برد دل از من و من بی خبر از خود یارب
از که آموخته این دزدی و چالاکی را

بان من سوخت ز غم بوالعجب اشکم بر جا
کس کجا یافته در سوخته نمناکی را
همه دانند که آموخته‌ای مظهر عشق
جنت از عارض گلنار تو ادراکی را

نالہ مستانہ

تا زکف برد دل آن دلبر جانانہ ما
سوخت از آتش غم این دل دیوانہ ما
ز غمش خانہ دل کلبہ ویران کردم
او چو خورشید نتابید به ویرانہ ما
ہمہ ہستیم از سیل غمت رفت بباد
حاصل خرمن ما خانہ و کاشانہ ما
بادہ وصل بجام دگران ریخت ز مہر
خون دل داد چو شد نوبت پیمانہ ما
این می این بار مرا صبر و شکیبائی برد
آہ اگر نشنود او نالہ مستانہ ما
خواستہم سر غمش را نکنم فاش بہ کس
خون شود دیدہ کز او فاش شد افسانہ ما
گر چہ با او ز وفا از ہمہ نزدیکتریم
آشنای ہمہ کس باشد و بیگانہ ما
شمع را بین کہ جفا کرد بہ پروانہ چہ دید
کن حذر ز آہ من ای گوہر یکدانہ ما

رگداز عشق

ای وای بر آن کس که برویت نظر انداخت
بیچاره سر و جان سر این رهگذر انداخت
بی دین و دل آنکس که به روی تو نظر کرد
بی پا و سر آن کس که بیای تو سر انداخت
گفتم به دل از رهگذر عشق حذر کن
نشنید و گذر کرد و خود اندر خطر انداخت
بر سینهء مجروح من از ترکش مژگان
صد تیر جفا از عقب یکدگر انداخت
بر خلق عیان شد دو صد انوار تجلی
تا ماه من از طلعت خود پرده بر انداخت
در زندگیم نیست بوصل تو امیدی
باید که وصال بجهان دگر انداخت
از خنجر مژگان پی خونریزی عشاق
این قرعه بنام من خونین جگر انداخت
جنت تو کجا بارغم عشق کشیدن
این بیشه یلان را همه از کف سپر انداخت

گنج سعادت

شاه مظلومان بگفت ای اختر برج سعادت
ای که سرمستی ز جام عشق از شوق شهادت
ای زرویت منفعل موسی بود از ید و بیضا
وی زلعلت شرمسار عیسی مریم در کرامت
یک نظر از راه احسان سوی این لب تشنگان کن
خون شدم باباجگر ، از غم دوتا شد نخل قامت
چون شنید اکبر خطاب شاه دین برگشت از ره
خم نمود اندر حضورش از ادب دست عبادت
گفت ای خاک درت بر عرش و کرسی زیب افسر
وی گدائی درت سرمایه گنج سعادت
مردن اندر راه تو خوش تر ز عمر جاودانه
زندگی بعد از تو نبود حاصلش غیر از ندامت
شاه بگرفتش در آغوش و بفرمودش به افغان
می رسم اندر قفایت جان اکبر رو سلامت
کردگارا بخش بر نوباوه باغ حسینم
تا نباشم شرمسار از خلق در روز قیامت

شام بی سحر

دوست از حال دل خسته من بی خبر است
نکند ترک جفا تاز وجودم اثر است
گفتم از عشق فروغی رسد آه کزو
روزم از موی تو ای آفت جان تیره تر است
هر چه رامی شنوم ذکر تو ام در گوش است
هر کجا می نگرم روی تو ام در نظر است
می کشم بارغم عشق چواشتر به نشاط
گر چه در بادیه عشق تو جان در خطر است
باطیبی است سروکار دل بیمارم
که به او شکوه از این درد و دوا بی اثر است
ناله صد بار برفتی اثری نیست ترا
پس از این قاصد من سیل دو چشمان تراست
هر شبی را سحری ، هر سحری را شامی است
شب هجران تو گویا بجهان بی سحر است .

حمله ناز

نه منحصر به من و تو برادر این سختی است
برای مردم این ملک مرگ خوشبختی است
نه مرگ بیشتر از یکدم است و این ملت
هزار مرتبه می میرد این چه جان سختی است
عروس ملک برون می رود ز حمله ناز
بقول ترک بگوئید بانو در تختی است
ز هر چه دزد برد شکوه بر عسس ببرند
عسس چو دزد شود منتهای بدبختی است
چنین که زاهد و مفتی و محتسب دزدند
کلاه رفت و سرار ماند این چه سرسختی است
بحال مردم این ملک باید از غم مرد
که پیشه همگی شرب و بنگ و تن لختی است
کسان که بهر وطن اشک ریز و نالانند
گمان مبر که نیاید برون ز بی رختی است
بجز خدا نبود هیچکس بفکر وطن
بحق سپار وطن را که سخت در سختی است

صحبت دوست

گسیخت رشته عمرم بلای فرقت دوست
رساند جان بلبم آرزوی صحبت دوست
ننالماز ستم دوست زانکه معذورم
از آنکه سنگدل افتد هر آنکه نیکو روست
مگر بباد صبا داده موئی از سر خویش
نگار من که هوا مشک بیز و غالیه بوست
چنان گسست دل از هم که چاره نتوان کرد
مگر برشته زلفی که احتیاج رفوست
گمان مبر که بصبح قیامت آیم هوش
چراکه مستیم از بادهء محبت اوست
ز روی و موی توام روز و شب بتاب و تعب
خدایرا نتوان گفت کاین چه روی و چه موست
ندانم آنکه دل عالمی چگونه برد
نگار من که چنین سست مهر و آتش خوست

آرزوی بو

با توهوای چمنم آرزوست
سایه سروو سمنم آرزوست
گر بکشی ور بنوازی بتا
بوسه‌ای از آن دهنم آرزوست
بی توحرام است مرا زیستن
با تو دمی زیستنم آرزوست
باد صبا پرده گل بر درید
یوسف گل پیرهنم آرزوست

زلفِ دوتا

با تو در آمیختمم آرزوست
از همه بگسیختمم آرزوست
جلوه کن از ناز و طلب جان که من
در قدمت ریختمم آرزوست
تا تو زدی شانه به زلف دو تا
مشک ختن بیختمم آرزوست
ز آتش دل در حرم کوی تو
مشعله افروختمم آرزوست
غیر رخت در دو جهان ای صنم
دیده فرو دوختمم آرزوست
بی تو اگر جنت جنت برند
دیدن و بگریختمم آرزوست

لب خندان

در راه وی نثار سرو جانم آرزوست
وانگه قبول حضرت جانانم آرزوست
تا جان دهم به چشمه حیوان لعل دوست
بوسی از آن لب خندانم آرزوست
زین قیل و قال زهد مجازی دلم گرفت
بتخانه و حقیقت ایمانم آرزوست
بردار عشق رفتن و حق گفتن آشکار
منصور وار در صف میدانم آرزوست
در آرزوی آنکه بدستم نهی تودست
ای دلربا شکستن پیمانم آرزوست
در آرزوی آنکه طیبانه بر سرم
آید هزار درد فراوانم آرزوست
بادا حرام درد و غم عشق تو به من
جانا اگر ز درد تو در مانم آرزوست

بایمن و بخت و همت مردان روزگار
یک پشت پایه عالم امکانم آرزوست
دانی چه آرزو کند از وصل دوست دل
آنی که نیست در خور او آنم آرزوست
جانا حرام باد به جنت بجز رخت
گر سیر دشت و باغ و گلستانم آرزوست

جورسپر

یاد روز وصل کان با ساغر و صهبا گذشت
در شب هجران نمیدانی چها بر ما گذشت
از برای یک دو روزی خنده در دور سپهر
اشک چشمم را ببین از دجله تا دریا گذشت
گرد و روزی چرخ بر کام تو شد خوشدل مباش
کاین همان باشد که بر ضحاک و برگسری گذشت
شمع گر پروانه را پر سوخت دیدی عاقبت
سوخت از سر تا به پا عمرش در این سودا گذشت
وہ چه خوشگفت آنکہ خاری نیست کز خون رنگ نیست
آفتی بود این شکار افکن کز این صحرا گذشت
چند روزی دیرتر شد ورنہ از جور سپهر
برسکندر نیز بگذشت آنچه بردار گذشت
زادہ فیروز یاد وزندہ بافیروز یاد
کان سیہ روزی و سختی چون شب یلدا گذشت

ابر بهار

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست
جز اشک چشم و خون دلم در کنار نیست
سیلم ز سر گذشت چه خوش گفت آنکه گفت
امساک در طبیعت ابر بهار نیست
با کس نگوید این سر شوریده سر عشق
جز زانوی غمم که جز او راز دار نیست
گر رازم آشکار شود عیب من مکن
دل می رود دگر بکفم اختیار نیست
مستغنیم ز عشق تواز هر چه هست و نیست
اندر دو عالم بجز این کار کار نیست
عهدی نبسته‌ام که به جورت توان شکست
بی همت است آنکه به عهد استوار نیست
تیغ جفا و جور ترا سر نهاده‌ایم
ما را مقابل تو سر گیر و دار نیست
جانا دل شکسته جنت نگاهدار
فرصت شماردم که جهان پایدار نیست

خار ملامت

از چه رو با من زارت نظری نیست که نیست
بر سر کشته عشقت گذری نیست که نیست
آنچنانی که توئی هر نظرت کی بیند
قابل عشق تو هر بی بصری نیست که نیست
اگر از حال اسیران غمت بی خبری
از من سوخته بیچاره تری نیست که نیست
من نه تنها ز سر زلف تو شوریده سرم
که در این سلسله شوریده سری نیست که نیست
از غم من شوی آگاه زمانی که دگر
بجهان از من مسکین اثری نیست که نیست
با خبر باش تو جنت که در این وادی عشق
بجزاز خار ملامت ثمری نیست که نیست

خونِ جگر

حاصل بجهانم بجز از چشم تری نیست
جز رنج و غم از گردش چرخم ثمری نیست
از خوان توای گردش دون پرور دوران
ما را بجز از خون جگر ما حضری نیست
هر تیر که در تر کشت ای چرخ جفا جوست
جز سینهء مجروح منش رهگذری نیست
هر صبح شبی دارد و هر شام صباحی
فریاد که شام غم ما را سحری نیست
از سینهء سوزان کشم آه شرر بار
دیگر بدو عالم اثر از خشک و تری نیست
از چیست نشد هم‌نفسم یک نفسی کس
من هیچ کسم یا که بجز من بشری نیست
پنداشتمت ملجایی از نیکو بد دهر
چون نیک بدیدم چو تو بیدادگری نیست
از من خبر از عقل و دل و هوش مگیرید
عمریست از آن گمشدگانم خبری نیست

از بندگیم عار مبادت که بناچار
هر جا که گلی باشد بی خار و خسی نیست
جنت ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
ترک سرو و جان در سر این کار بسی نیست

بی سرو سامانی

گر ندادم برهت جان ز گران جانی نیست
جان من جان منت لایق قربانی نیست
بادش از تیغ اجل دور سر از تن جانا
هر که در پای تو اش شوق سر افشانی نیست
بخط و خال چه حاجت رخ زیبای ترا
ماه من حسن ترا در دو جهان ثانی نیست
دوش در خواب سر زلف تو در دستم بود
دانم ای جان اثرش غیر پریشانی نیست
تو مپندار که در بستر راحت بی تو
هر سر مو به تنم خار مغیلانی نیست
بی مه روی تو ایدوست ندانی که مرا
دامن و دشت کم از گوشه زندانی نیست
گر من از عشق توام بی سر و سامان چه عجب
حاصل عشق بجز بی سر و سامانی نیست

چه کند گشتهٔ عشقت که نگو بدغم دل
گو بدانند که این مسئله پنهانی نیست
آه من در دل سنگین تو گیرد هیبهات
رخنه در سنگ بدین سهلی و آسانی نیست
چه شبی ای شب هجران که نباشد سحر
ز چه رو روز وصال اینهمه طولانی نیست
ماه من پرده برانداز که عالم ببیند
مه رخسار تو کم از مه کنعانی نیست
گر کشی زار و زیون جنت بی دل چه عجب
زانکه در خیل بتان رسم مسلمانی نیست

فی‌درس

ما را بجزاز وصل تو در سر هوسی نیست
از طالع برگشته بر آن دسترسی نیست
در کوی تو بسیار دل افتاده ولیکن
دل داده به عشقت چو من امروز کسی نیست
بیرون مکن از حلقه عشاق کسی را
کاندر دو جهان غیر تواش دادرسی نیست
خاموش از آنم که در این وادی حسرت
فریاد بسی کردم و فریاد رسی نیست
دل در خم زلف تو چنان رفت که دیگر
زین قافله گمشده بانگ جرسی نیست
گم گشته دلم غیر تو ای دلبر چالاک
تهمت به که بندم که در این خانه کسی نیست
جان بخشی عیسی بر عشاق فسانه است
غیر از لب جان بخش تو عیسی نفسی نیست

گفتی ز چه شد سرّ غمم فاش ندانم
جز سیل دو چشمان ترم پرده دری نیست
ای طایر جان از قفس جسم برون آی
از زندگیم فایده جز دردسری نیست
جانا دل بیچاره بدست آرو بیندیش
زان پیش که گویند ز جنت اثری نیست

رمز عشق

هر دیده به رخسار تو بردوختنی نیست
هر سینه و دل لایق هر سوختنی نیست
ناصح بتوا از زمزمهٔ عشق چه گویم
این مسئله رمز یست که آموختنی نیست
گفتم که دهم جان به یکی بوسه زلعلت
خندید و بر آشفت که بفروختنی نیست
زینسان که دریدم ز غمت حایه جان را
دیگر به جهان تا به ابد دوختنی نیست

بانگ جرس

تا دامت ای گل به کف خارو خس افتاد
اندر هوس وصل تو هر بوالهوس افتاد
پامال نگر ددنکشد منت گلچین
آن غنچه که خود دورتراز دسترس افتاد
دارد خبر از حال گل آن بلبل آزاد
کز محنت ایام به کنج قفس افتاد
لیلی وش من عزم سفر کردو مرا دل
مجنون صفت اندر پی بانگ جرس افتاد

خریدن دارد

دل بکوی تو مرا عزم کشیدن دارد
زین کشش تا بصر من چه رسیدن دارد
خال دانه نگه سیاه سر زلف کمند
از کجا مرغ دل امید رهیدن دارد
خم ابروی تو و ماه شب عید صیام
بجهان این دو هلالیست کند دیدن دارد
چه کنی منع من از عشق نو ناصح تا چند
گوش من طاقت این بند شنیدن دارد
سخنی چون رلباش بنگارم بنگر
که چسان از قلمم شهد چکیدن دارد
هر دم می رسد از عشق تو باری بردل
دل غمدیده کجا تاب کشیدن دارد
تو به کام دگران شادو من از غیرت اشک
هر دم خون دل از دیده چکیدن دارد

از کمند سر زلفت دل مسکینم را
مکن آزاد که این بنده خریدن دارد
زلف را سر بری ای پادشاه حسن چرا
گرسیه دزد شود دست بریدن دارد
خم ابروی تو دروسمه ناز ای شه حسن
چون هلالی است که در ابر خزیدن دارد
غمزه آهوی چشمش به چه ماند دانی
چون غزالی که ز صیاد رمیدن دارد
ز عنایت نظری کن که ز هجران رخت
مرغ روحم ز قفس قصد پریدن دارد
می کشد ناز ترا جنت بیدل به نیاز
زانکه ناز تو پریزاد کشیدن دارد .

سِلْ اشک

در موقع از دست رفتن همسرش گفته که بر روی سنگ مزارش حک شده .

تاز جهان دلبرم بعزم سفر شد
سیل سرشکم زجوی و دجله بدر شد
زان نروی از دلم که از ازل ای دوست
مهر تو در سینه‌ام چون نقش حجر شد
بسکه دلم سوختی ز آتش هجران
از تف آهم زمانه‌پر ز شرر شد
دیده فرو دوختم من از همه عالم
تا رخ نیکوی تو مرا ز نظر شد
یار و دیار و جهان و جان ز چه خواهم
گمشده یارم سوی دیار دگر شد
رفتی و بگذاشتی مرا و نپرسی
خاک غم از غمت چگونه بسر شد

جرم بی‌هنری

نعیم و ناز توای چرخ قسمت دگری شد
چرا ز خوان تو ما را نصیب خون جگری شد
هلال و اراگر قامت خمیده عجب نیست
ز بار محنت ایام پشت ما کمری شد
جفا و جور ز حد می رود به دست عدالت
بگو ز پرده برون آ که وقت پرده دری شد
فرشته رخ بنهفته ز کشور جم و نبود
عجب که عشوه گر بزم ملک دیو و پری شد
بهار رفت و برفت عندلیب ودی شده اکنون
به زاغ گو بخرامد که وقت جلوه‌گری شد
وکیل و ملت و کابینه و فقیه و مدرس
چو خر نشسته به گل بوالعجب چه خربخری شد
ز امتحان طبیبان بی خرد به که گویم
که کار ملک گذشت و مریض محتضری شد

مريض مُرد و بساط عزاست و آخر مجلس
فغان کنید رفیقان که وقت نوحه گری شد
به دشمنان قوی پنجه بر صبا تو پیامی
که هست دست مکافات و دور ما سپری شد
هنر بیار و زبان آوری بس است که بر ما
جفا و جور و تطاول ز جرم بی هنری شد

خشکسال محبت

برون ز پرده چو یارم ز بهر جلوه‌گری شد
درید پرده صبرم که وقت پرده دری شد
به آب دیده مریزا که نخل بی ثمر من
به خشکسال محبت ز همتش ثمری شد
چو آب کم شود از چشمه گل برون رود آخر
مگیر خرده گراشکم ز فرقت کدری شد
دو کون در نظرم شد یکی ز همت عشقش
رقیب روز و شبش صرف پنج و شش شمری شد
به نیم جرعه مرا بی خبر زهر دو جهان کرد
هزارها خبرم زان سپس ز بی خبری شد
چو بی خبر شدم از خود نمود شهره شهرم
ببین چگونه اثرها ز من ز بی خبری شد
دل مریض مرا بی وفا طبیب ز رحمت
ز بس نکرد مداوا مریض محتضری شد
به دوستان ببراز جنت فسرده پیامی
که روزگار شما خوش چو دور من سپری شد

همدم اسرار

آن که دل میبرد اگر دلداری میشد بد نمیشد
آنگه از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه خو بگرفته‌ام با درد هجرش سالها من
گر به ما از لطف یکدم یار میشد بد نمیشد
آنکه در دل عمرها بنهفته‌ام اسرار عشقش
یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آن که از عشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم
محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد
خوب کردی خون عالم ریختی‌ای ترک اما
چشم مستت گر دمی هشیار میشد بد نمیشد
نالهام گر بگذرد از چرخ بی مسلک چه حاصل
آنکه باید بشنود بیدار میشد بد نمیشد
نافه مستم که چرخم می‌نهد هر لحظه باری
زحمت مرگم اگر سربار میشد بد نمیشد

از خدا افزون درد سر دارد خمار زندگانی
ساغر عمرم اگر سرشار میشد بدنمیشد
سر بالین از جفای چرخ خون از دیده ریزم
این سر از جورش اگر بردار میشد بدنمیشد
تا طبیب من بداند قدر عشق و محنت دل
گر دو روزی همچو من بیمار میشد بدنمیشد
عمر من بگذشت اندر محنت هجران خدا را
گرمی سر دولت دیدار میشد بدنمیشد
در پریشانی سراپد نظم و نثر تازه جنت
زین پریشان تر گرش افکار میشد بدنمیشد

ترکِ مست

آن که دل برده ز من کاش ز من یاد کند
به نگاهی دل غمدیده من شاد کند
آنچه درد غم عشق تو کند با دل من
عشق شیرین نتوان با دل فرهاد کند
بدلم باد حرام آنچه بجز عشق رخت
یاد اگر از گل و از لاله و شمشاد کند
باغمت گو که به ویرانیم آنقدر بکوش
که تواند دگرش لطف تو آباد کند
می توان در دل سنگین تو راهی بفسون
کرد اگر ناله و فریاد من امداد کند
چشم آنقدر ز شوق رخ جانان گرید
که همه روی زمین دجله بغداد کند
همچو مجنون نهم از عشق تو سر در صحرا
اگرم سلسله زلف تو آزاد کند

چشم مخمور تو خون همه هشیاران ریخت
ترک چون مست شود اینهمه بیداد کند
اینهمه شهد و شکر کز غزل جنت ریخت
علم و تدریس چه با ذوق خدا داد کند
روی چون آتش و آن موی سیه ببند دل
هر دم این بیت همی یاد ز استاد کند
آن سیه زلف بر آن عارض گوئی که مگر
به پر زاغ کسی آتش را باد کند

سودای یکجا

سودایت ای آرام جان دانی چه بر مای کند
عقل و شکیب و دین و دل یکباره یغمای کند
جانا تمنای دلم دانی چه باشد از خدا
بیچاره دل وصل ترا دائم تمنای کند
آرام و هوش و صبر و جان دادم ز کف از یک نظر
دل در قمار عشق تو ، سودای یکجا می کند
چون شمع از عشق رخت ، خواهم سراپا سوختن
آری کجا از سوختن پروانه پروای کند
هر که که از تیر نظر ، جان می ستاند غمزه اش
چون لب گشاید در سخن اعجاز عیسی می کند
گفتم به دل سازم نهان مهرت ندانستم بتا
چشمت به صد سحروفسون سرم هویدا می کند
با خود چنین گفتم بدل هرگز نیبوندم به کس
عشق توام دانم بقین بدنام و رسوای کند

گفتی کشم چون قاتلت در خون کشم چون بسملت
از نقد جان دادن کجا عاشق مه‌بامی کند
خوشرکه چشمش روز و شب مست غرور و نخوت است
هشیار اگر گردد دمی ، صد فتنه بر پامی کند
از کوی او هرگز مخوان تا صبح بجای دیگرم
گرورضهؑ رضوان بود جنّ تبرّامی کند

چشم فسونگر

دل در سر سودای تو مجنون شدنی بود
حکم ازلی بود و شد این چون شدنی بود
تقدیر چنین بود که از من ببری دل
هرگز نتوان گفت که دیگر شدنی بود
عشق تو چو آمد بسرم عقل برون رفت
خوشر که برون رفت چو بیرون شدنی بود
دل بود چو ویرانه در او گنج نهادم
گنج غم عشق تو که محزون شدنی بود
خون شد دلم آندم که گرفتار تو گشتم
هر دل که گرفتار تو شد خون شدنی بود
مفتون شدم آن نرگس فتان چو بدیدم
در فتنه نهادند که مفتون شدنی بود
آموختم افسون که سر زلف تو گیرم
یا للعجب این مار نه افسون شدنی بود

پیمان شکن

گر در جهان یکی چو تو پیمان شکن نبود
در راستی و عهد یکی هم چو من نبود
من دل به اختیار به جورت سپرده‌ام
ورنه به عهد سست توجای سخن نبود
گر مدعی ستم بمن از راه‌کینه‌کرد
جرم از تو بود ورنه ورا آن دهن نبود
بایاد عارضش سوی بستان شدم و لیک
یک گل برنگ و بوی رخس در چمن نبود
پروانه کی در آتش غیرت بسوختی
گر شمع روشنائی هرا نچمن نبود

شقیان

یار آمد و مشتاقان در پاش سر افکندند
جان و دل و ایمان را در رهگذر افکندند
باشد که گذر آید یک روز بر آن خاکش
جان است که جانبازان بر خاک در افکندند
تا پرتو روی او شد شمع به بزم غیر
پروانه صفت ما را بر جان شرر افکندند
پیش رخ او چون شمع زد لاف رخ افروزی
کشتند حریفانش از در بدر افکندند

در انقلاب رشت

در همان موقع برای آوارگان رشت اعانه جمع میکردند گفته‌اند .

ای بانوان به اهل وطن گریه سرکنید
از سوز آه‌وناله جهان پر شرر کنید
آرید یاد از غم اندوه ، رشتیان
یادی به روزگار از این بیشتر کنید
مردانه در نجات وطن همعنان شوید
بینید تیره روزی ایشان حذر کنید
ممکن چه نیست بذل سر از مابراه دوست
در راه‌میهمان زوفا بذل زر کنید
مردانه زر دهید که مشکل تراز سرست
تا خویشتن بهر دو جهان نامور کنید
تنها چرا که به تقلید دیگران
کوشید مختصر به اروپا نظر کنید
در هر غم و نشاط زن و مرد هم‌سرنند
تقلید اگر کنید از این ره‌گذر کنید

در دادن اعانه بکوشید حالیا
تا عالمی ز همت خود باخبر کنید
یاران دهید آب ز سر چشمه کرم
تا این نهال خشک ز نو بارور کنید
ثبت است در دفاتر ایام نیک و بد
گیرید عوض هر آنچه که از خیر و شر کنید

افسر

چه خروش بودی گر این ملت ز سر آن افسر اندازند
بساط کهنه برچینند و طرح دیگر اندازند
عجب هشیار شد ملت عجب تشکیل شد مجلس
مکرر در طویله باز خراندر خر اندازند
مجو هشیاری ملت به ترس افسر از آن روزی
که جای باده گلرنگ خون در ساغر اندازند
وکالت همنان شد با وزارت جهد کن افسر
شود خر مهره را روزی بجای گوهر اندازند
تواز حق خواه ملت را همیشه گنگ و کور و کر
که تا افسر ترا دانند و دریایت سراندازند
گر از حفظ حقوق خود شوند آگه از آن ترسم
به افسر یک الف افزون کنند و در سر اندازند
غنیمت دان خریّت را در این ملت تو ای افسر
که آگه گر شوند روزی زسرها افسر اندازند
حقیقت گوئی ماگر به طبیعت ناپسند آمد
بفرما تا بشویند و به آتش اندر اندازند .

مزرع محبت

کردم نثار جانان گر جان و گردلی بود
تامدعی نگوید این کار مشکلی بود
مارا بکوی جانان مجنون صفت دلی بود
گم شد در این بیابان یارب چه منزلی بود
از مزرع محبت جز غم چراندادند
مارا اگر بعالم زان کشت حاصلی بود
طوفان اشکم از سر بگذشت ایخوش آنروز
گر این محیط مارا امید ساحلی بود
آن دل که طعنه میزد بر دام و صید و صیاد
دیدم زیک نگاهش چون مرغ بسملی بود
جنت کجا رقیبان با دوست می نشستند
مارا به نزد جانان گر بخت مقبلی بود

باد خزان

زتاراج خزان در دشت و کهسار
زمین سفروش شد از برگ اشجار
زمین گسترده‌فرش زرنگاری
در آن جنگل نه گل ماندونه گلزار
چو بلبل با هزاران نغمه شد لال
درختان شد تهی از گنج اسرار
یکی دل‌داده از کف نوجوانی
زمحنت هم‌قرین بارنج و تیمار
قدم آهسته در کهسار میزد
به جنگل مینمود افشای افکار
که‌ای مینو زمین شادکامی
چومن رفتم خدا بادت نگهدار
عزای تو مرا از محنت خویش
کند مستحضر و از خواب بیدار
زهر برگی که میریزد ز اشجار
مرا از مرگ خود سازد خبردار

۱ - ترجمه ایست از یکی از اشعار آلفرد دوموسه

بریزای آخرین برگ خزانی
نهان کن از نظر این راه دشوار
تو پنهانم بکن چون گنج در خویش
به پوشانم ز چشم مادرزار
ولی گر از وفاموی پریشان
بقرم بگذرد دلداری غمخوار
بکن بیدار روحی را که یکدم
شده از محنت دوران سبکبار
چنین گفت و چنان رفت او که دیگر
در آن جنگل نشد هرگز پدیدار
چه افتاد آخرین برگ خزانی
وداع زندگانی گفت بیمار
چه در خاکش نهان کردند افسوس
نیامد بر مزارش شوخ دلداری
فقط گه‌هی‌هی چوپان شکستی
سکوت آن مزار عاشق زار
بلی جنت سزای عشق این است
شنو گر عاقلی پند وفادار

زلف مشکبیز

روزی سیاه دارم از آن زلف مشکبیز
خون دلم روان بود از چشم اشکریز
جائی دلم برفت که نبود دگر خلاص
جائی شدم اسیر که نبود ره گریز
دل بسته‌ام به سلسله زلف مشک بو
پابند گشته‌ام به دو گیسوی عطر بیز
روزی بدیدم آن رخ و زلف چو روز و شب
عقلم چنان برفت که عاجز شد از تمیز
پیکان عشق بر دل ما برنشسته است
با تیغ تیز خون گلویم دگر مریز
ترسم شود به خون من آلوده دامن
آلوده دامن آئی در روز رستخیز
من تیر عشق خوردم و افتاده‌ام زپا
یک لحظه نیست بیش مجالم ز گفت و خیز

دل را قرار نیست به گردون ز هیچ کار
جان را نشاط نیست بگیتی ز هیچ چیز
عشق رخ تو عقل ز سر آنچنان ربود
کاخر عروس فکرت من مانده بی جهیز
عشاق را هوای می و مطرب است و باغ
ما جز حضور یار نخواهیم هیچ چیز
من وصل یار را به دو عالم نمی‌دهم
با او دهم تمام دو عالم به یک پشیز
هر کس کند به قبله خود روگه نماز
من روی بر تو و دگران روی بر حجیز

دوستی و دشمنی

گر عزم جنگ داری و گرنیت ستیز
این ما و این تو و سرو میدان و تیغ تیز
مشکن گره ز زلف دلاویز زینهار
من زخم دار زلف تو ای دوست مشک بیز
یکبار خنده کردم و جانم بسوختی
زین بیشتر بزخم دل ما نمک مریز
من از کمند عشق تو مشکل برون جهم
کز چنگ باز صعوه ندارد ره گریز
من جان و دل بیای تو خواهم همی فشاند
نه از هلاک باکم و از کشتن احتریز
که دوستی نمودن و گه دشمنی چرا
یا کام من بر آرو یا خون من بریز
گفتی بساز با غم من در شب فراق
این شب دراز تر بود از روز رستخیز

گنج جهان چه باشد و ملک جهان کدام
بی دوست نعمت همه عالم به هیچ چیز
ساقی بیاریک قدح از باده کهن
جنت بساز یک غزل از پرده حجیز

چشم‌قشمار

ما را ز تیر غمزۀ آن چشم فتنه خیز
دیگر بجا نمانده زشش ره‌سر گریز
هرگز ز بند قید و اسارت جدا نشد
آن کو اسیر گشت بدان زلف مشکبیز
روزی نمود روی به آئین دلبری
بازار خویش و آتش ما را نمود تیز
برقع ز رخ گرفت چو یوسف به ملک مصر
تا پیش عاشقان شود از جان و دل عزیز
صبر از دلم توان ز تنم عقل از سرم
آرام از برم بر بود و قرار نیز
روزی بدیدم آن رخ و زلف چو روز و شب
عقلم چنان برفت که عاجز شد از تمیز
من بر نگردم از در دول‌تسرای عشق
گر پیکرم کنند به شمشیر ریز ریز

تشنه لب

زینهار از دو چشم فتانش
وان لب لعل و درّ دندان
گر بکف او فتد مرا روزی
ز سعادت بدست دامانش
بوجودش بخیلم ار نکنم
جان بیقدر را به قربانش
کاش در تن هزار جان بودی
تا فداکردمی به جانانش
وه که تا چند می توان بودن
تشنه لب در کنار حیوانش
گر دو صدره به چه در آید باز
میکشد دل سوی زخمدانش
آن که لب تشنه جان سپرد ، چه سود
باری از ابر لطف بارانش

ساربانانِ مران که مراست
دل سراگشته در بیابانش
می رود التفات می نکند
به تماشا کنان حیرانش
تا نگیرد اجل گریبانم
نکشم دست از گریبانش
من نه تنها اسیر زلف توام
ای بسا دل که شد پریشانش
و هکه پایان رسید عمر عزیز
شب هجر تو نیست پایانش
مرغ وحشی است جنت اندر دام
جان من بیش از این مرنجانش

صبح قیامت

دوش افروخته رخ از می و موکرده پریش
از ترّحم نظری کرد سوی کشته خویش
گفتمش از چه طرف سرزده خورشید مگر
کامدی بر سرم ای سنگدل کافر کیش
به شکر خنده همی گفت که من خورشیدم
نه عجب تا بم اگر بر سر شاه و درویش
تا یکی سایه صفت بینمت اندر دنبال
وصل اگر میطلبی نقد روان آربه پیش
به غنیمت شمر این دم که بدست آمده ام
باده پیش آور و بگذار سخن از کم و بیش
پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ای
عاشق آنست که دل برکند از ملت و کیش
گفتم ای عمر گرانمایه که باز آمده ای
گی گمان داشتم از طالع برگشته خویش

کاش تا صبح قیامت نشود شامم روز
تا شبی روز کنم با تو به کام دل خویش
کار من ساخت به یک بوسه لب شیرینش
گر چه خوردم ز غم هجر هزاران سرنیش
خاست از جا و قیامت ز قیامش بر خاست
رفت و بگذاشت مرا با دل خونین و پریش

در راه وطن

در موقع انقلاب رشت و بلوای میرزا کوچک خان و بلشویکها گفته
در آن ایام اعلیحضرت فقید رشت را از دست بلشویکها و میرزا کوچک
خان جنگلی نجات دادند .

ای مام وطن بین تو فداکاری قزاق
عقل است به حیرت ز وفاداری قزاق
قزاق چه سرداد چه زرداد در ایران
در راه وطن کیست بیاداری قزاق
ژاندارم مگر نیست از این آب و ازین خاک
از چیست نخیزد به مددکاری قزاق
زنهای وطن جامهء جان چاک بسازید
فریاد بر آرید ز بی یاری قزاق
گوئید جوانان وطن را که بگیرند
جان بر کف دست ، بهر فداکاری قزاق
چون نیست در این ملک یکی مرد وطن خواه
خون از مژه بارید به غم خواری قزاق

با اله نخواستید دگر بستر راحت
گریاد بیارید ز بیداری قزاق
یارب به علمدار شهنشاه دوکونین
لطف و نظری کن به علمداری قزاق
ای داور مطلق به حق احمد مرسل
فتح و ظفرش بخش و مبین خواری قزاق

خطر عشق

تا دل به مهرت ای بت پیوند بگسل داده‌ام
آسان سروجان در سر این کار مشکل داده‌ام
برگو بخواب امشب دگر بر چشم خونبارم میا
خاک رهش را جای تو در دیده منزل داده‌ام
بانگ درای کاروان برداز دلم تاب و توان
من عقل و هوش و صبر و جان دنبال محمل داده‌ام
صیاد بد خو را بگو بگشا پرویالم که من
جان را بدام زلفا و چون مرغ بسمل داده‌ام
جویند ابناء زمان آسایشی از بهر جان
وین طرفه را بنگر که من جان بر سر دل داده‌ام

عالم بالا

وصف بالای ترا ای بت رعنا کردم
عالمی را خبر از عالم بالا کردم
دوش با شانه چو شبگرد شدم هم آغوش
تا در آن زلف دل گمشده پیدا کردم
جرم یک لحظه که در قرب تو خفتم روزی
همه شب تا به سحر سیر ثریا کردم
آه من در دل سنگین تو گیرد هیئات
من که از اشک دو صد رخنه به خار کردم

هشتم

در سرکار توجان ای بتاگر من کردم
عاقبت چارهء عشق تو بمردن کردم
آخرم یارنگشتی تو و درکوی وفا
جان فدای غمت از کوری دشمن کردم
چاک شد جامهء جان عاقبت از دست غمت
وای از آن رشتهء مهري که بسوزن کردم
نکند هیچیک از اهل وفا آنچه که من
در ره مهر تو ای دیدهء روشن کردم
بنگر از خرمن حسن توجه کم شد گرم
طلب خوشه‌ای ای صاحب خرمن کردم
داد از جور تو صیاد که کردی ویران
آشیانی که در این گوشهء گلشن کردم
شد سیه روز من از زلف سیاهت روزی
که از آن دام بلا رشته بگردن کردم
ارغوان زار شود تربت جنت از بس
روز و شب خون دل از دیده بدامن کردم

خونِ دل

چو از لعل لبش اندیشه کردم
بعالم می پرستی پیشه کردم
تو گر لیلی نبودی من چو مجنون
چرا منزل به دشت و بیشه کردم
تو خسرو گر نبودی من چو فرهاد
علاج درد خود باتیشه کردم
حریفان رابده ساقی می ناب
که من خون دل اندر شیشه کردم

مبتلای عشق



تا مبتلای عشق تو بیدادگر شدم
آبیم ز سرگذشت ز خود تا خبر شدم
در آرزوی آن که قدم بر سرم نهی
عمری بر آستانه تو خاک در شدم
پرسی گرم ز دیده بود بی تو غرق خون
از حال دل می‌رس که خونین جگر شدم
من خود باختیار نفتم ز کوی دوست
از ظلم سیل اشک چنین در بدر شدم
صد مرحبا به تربیت عشقت ای صنم
کز کیمیای عشق تو صاحب نظر شدم
با عشق خود هر آنچه تواند بگو بکن
با جان من که تیر بلا را سپر شدم
گفتم رخس به بینم و جان بسپر چه سود
کز در درون نیامده از خود بدر شدم

گفتم که به شوم چو ببینم جمال دوست
ای وای به نگشتم و از بدبتر شدم
دوش از خیال شمع رخت ای بلای جان
تا صبح هم ترانه مرغ سحر شدم

اندیشه و زبان

تا سروکار بدان طرهء پیچان دارم
نتوان رسن از این سلسله تا جان دارم
رسن از طرهء خم در خم زلفت باید
چونکه دل در ته آن چاه زنخدان دارم
در سرکوی محبت ز وفا همچو ذبیح
جان گرفته به کف و حاضر قربان دارم
مددی در پی تعمیر دل ویرانم
چونکه این خانه به امید تو ویران دارم
داغ و درد غم عشق تو حرامم با دا
گر از این درد من اندیشه درمان دارم
آه شب سوز سحر لخت جگر پارهء دل
به طلب کاری آن صف زده مژگان دارم
تو پرچهره اگر زلف پریشان داری
من بیچاره عجب حال پریشان دارم

تو اگر ز آتش رخ مجمر سوزان داری
من ز سودای رخت سینهء سوزان دارم
تو بحال دل من گر لب خندان داری
ز دل سنگ تو من دیده گریان دارم
تو بلعل لب اگر چشمه حیوان داری
من ز حسرت سر انگشت بدنجان دارم
چهره گاهی مژه گلرنگ ز غم روز سیاه
دیگر از دولت عشق تو چه نقصان دارم
با رخ زرد و دم سرد و دل غم پرور
نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم
ز مقیمان مقام سر کویت چوشدم
کافرم گر هوس روضهء رضوان دارم
جنت اردست ندارد بگریبان وصال
دست بیچاره بدین چاک گریبان دارم

یک دل و دو دست

چنان ز دیدن رویت ز خویش بی خبرم
که با وجود تو نبود ز زندگی اثرم
هزار تیر جفا گر بیاردم بر سر
بگو ببار که من در مقابلش سپرم
طلوع گو مکن امشب قمر که با رخ دوست
چو آفتاب بود بی نیاز از قمرم
چو شمع چهره برافروز تا چو پروانه
مقابل رخ ماهت ز شوق جان سپرم
بهر نظر تو کنی جلوه ای بهشتی روی
کس این جمال نبیند چنانکه من نگرم
یک امشب که به کف اوفتاده دامن دوست
گرم دو کون ز من بگسلند غم نخورم
شراب وصل تو من در مثال مستسقی است
که هر چه می خورم از روی شوق تشنه ترم

بحکم آن‌که بیک دل دو دوست‌نتوان داشت
کنون که با تو نشستم ز عمر در گذرم
چو در گذشتم اگر بگذری به تربت من
ز شوق در کف آن تنگنا کفن بدرم

آرزوی وصال

نه صبر در غم عشق و نه پای رفتارم
نه احتمال خموشی نه تاب گفتارم
نه طاقتی که توانم کنم کناره ز عشق
نه قدرتی که بگویم منت طلبکارم
ز حسرت دهندش داغهاست بر جگر
ز زلف پر شکنش عقده‌هاست در کارم
کسان که منع من از عشق روی دوست کنند
گمان برند من از خویشتن خبر دارم
من از حکایت عشقش زبان نخواهم بست
بجرم این سخن ار می‌کشند بردارم
بدوستی که ز مهرت ز کس نیندیشم
اگر چه جمع شوند عالمی به آزارم
گمان مدار گرم صدره از جفا بکشی
که من ز دامن وصل تو دست بردارم

جز آرزوی وصال توام بهر دو جهان
بجان دوست که از هر چه هست بیزارم
صبا بطره جانان ز مهر عرضه بدار
کمند گو مفکن زانکه خود گرفتارم
بجرم دوستی‌ات ای نگار سنگین دل
که من به محنت هجران تو سزاوارم
بران سرم که رسانم بتا بسرره عشق
اگر چه جمع شوند عالمی به آزارم
مرا وصال تو باید بگریه گفتمش او
بخنده گفت که جنت من از تو بیزارم

زلف پریشان

تا پریشانی از آن زلف پریشان دارم
همه دم خون دل از دیده به دامان دارم
بس که بر دامن من خون دل از دیده بریخت
رشته‌ها از گهر و لؤلؤ و مرجان دارم
دولت فقر و گدائی درت تا به ابد
خوش تر از سلطنت و ملک سلیمان دارم
از لب لعل تو روزی سخنی گر شنوم
تا قیامت دل شاد و لب خندان دارم
میروم همچو سکندر پی آن چشمه خضر
زانکه زان چشمه طمع عمر فراوان دارم
گر چه از نقطه موهوم نشان نتوان یافت
من در آن نقطه نشان چشمه حیوان دارم
مالک مصر ملاححت توئی ای یوسف حسن
من عزیزت بخدا چون مهکنعان دارم

سالها رفت که افتاده‌ام اندر چه عشق
کی خلاصی من از آن چاه زنخدان دارم
حلقه زلف تو در گردن من سلسله‌ایست
من در آن حلقه بسی سلسله جنبان دارم
با رخت گوشه ویرانه مرا گلزار است
بی تو در گلشنم ار جای به زندان دارم

ختم

ز محبتت چنانم که زخود خبر ندارم
چو تو من شدی من از خود بجهان اثر ندارم
دل و جان بر تو آمد اگرش نمی پذیری
بمنش گذار ای جان که دل دگر ندارم
بهزار لابه گفتم دل برده باز پس ده
سوی زلف کرد اشارت که از خبر ندارم
بگش چنانچه خواهی و ز درگهت مرانم
بکجا روم از این در که در دگر ندارم
چو تو روی پوشی از من نظر از جهان بسندم
بخدا که جز برویت بکسی نظر ندارم
بجز از حریم کویش نروم به دیر و کعبه
بروید ای حریفان که سر سفر ندارم
اگر تو هوای آنست که دست خسته گیری
نظری نما که روزی من ازین بتر ندارم
اگرش دوباره بینی غم دل بگوی جنت
چو بگوئیش بگوید سر درد سر ندارم

آب و آتش

خوش میکشد بسوی تو این عشق سرکشم
گر از جفا رقیب نسازد مشوشم
که خال دانه می‌کشدم گه کمند زلف
چون صید ناتوان بجفا در کشاکشم
از آب چشم و آتش دل بی تو هر زمان
گاهی در آب غوطه‌ور و گه در آتشم
گر صدرهم رقیب کشد از جفا هنوز
من در امید باده وصل تو سرخوشم
جز سیل اشک و ناله و غم آه دردناک
سوز درون چهره از خون منقشم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق
ای وای اگر مدد نکند بخت سرکشم
جانا بروی و موی عزیزت که در جهان
یکدم خیال روی تو نبود فرامشم

شب‌ها در آرزوی وصال به تاب و تب
با درد عشق و محنت هجران هم‌آغشم
گفتم که ناخوشم ز غم هجر و انتظار
گفتا خموش باش تو جنت که من خوشم

راز دل

مشکل تو انم گفتنش یک شمه از راز دلم
نی میتوان بنهفتنش این مشکل اندر مشکلم
نی میتوانم زیستن نی قدرت بگریختن
ای کاش از این دار محن گردون ببندد محلم
زینسان که ریزم دمبدم از چشم سیلانگیزیم
مشکل از این گرداب غم کشتی رسد بر ساحلم
ای کاش از شهر عدم ننهاده می بیرون قدم
چون نبستم از بیش و کم در زندگانی حاصلم
ای دلبر پیمان گسل آرام جان منظور دل
هستی ز جان از من بهل این تیغ اکنون بسملم
تا رشتهء جان نگسلد کی مهرت از دل بگسلد
گر جانم از تن بگسلد دستت ز دامن نگسلم
جانا ز تیغ ابروان از قید جانم وارهان
بگسل مرا پیوند جان ای یار پیمان بگسلم

تا چند باشم روز و شب در دشت غم در تاب و تب
جان و ارهانم از تعب لطف شود گر شالم
رمزی ز عشق آموخته چشم از دو عالم دوخته
یکسر سراپا سوخته تقوا و زهد باطم
یکدم عنان کش ساریان و اماندهام از کاروان
آرام هوش و عقل و جان گم شد در این سر منزل
گر میکشد استادهام ورمی نوازد بندهام
از چه فروشد خواجهام من عبد خاص مقبل
دانم یقین کان نوش لب کامم نبخشد زان دولب
چون نیستم افزون طلب دشنام گوید خوشدلم
چشم ز هجرت خون فشان دل همدم آه و فغان
در دام زلفت هر زمان چون صید نیمه بمسلم
جنت در این وادی غم درمانده در رنج و الم
کی بشکفت خاطر ز غم از سیر صحرا یا گلم

کج قناعت

مرا از زندگی از بیش واز کم
نباشد در جهان قسمت بجز غم
دلاخوشر که باغم همدشینی
که نبود مردمی در نسل آدم
به دیو و دد دلاگرمی کنی شو
مجو از آدمی همراز و همدم
زدشمن گر خوری صد زخم کاری
مرا از دوستان امید مرهم
که مهر دوستان جز از دمی نیست
چه حاصل باشد از اعناق بیکدم
بنای مهر هر یک نیست بنیاد
بلای جور هر یک سخت محکم
بپر در لامکان مانند سیمرغ
دلا بگذار عالم را به عالم

برو کنج قناعت جو و گنجی

ز همت بگذر از ملک کی و جم

چو رسم مردمی در این جهان نیست

بیاد مردمی خوش باش و خرم

به یاد جم بزن جام پیایی

بیاد کی بکش آه دمام

ز جنت گو به آن بدعهد و بدخو

که عهد دوستان بشکست در هم

که ای بی رحم سنگین دل خدارا

مرا از جور تو چشمی است پر نم

به هیچم از چه بفروشی ندانی

که چون من بنده ای افتد تراکم

هدیه مختصر

گر شبی دست در آن حلقه موی تو کنم
گله‌ها ای صنم از تندی خوی تو کنم
شرح حال دل خونین بتو گویم گراشک
بگذارد که دمی دیده بروی تو کنم
بی تو گر باغ بهشت و رخ حورم بخشند
گذرم از همه و روی بسوی تو کنم
بعد مرگم بگذراز سر خاکم تا من
خویش را بار دگر زنده ببوی تو کنم
گر دهد ساقی رضوان می جنت نخورم
زانکه من مستی خود را ز سبوی تو کنم
خواست جنت برهت جان بدهد لیک ازین
هدیه مختصرم شرم ز روی تو کنم

سفر کرده

هر که ز درد و داغ وطن گریه سر کنم
روی زمین ز خون دل و دیده تر کنم
خواهم بسر کنم ز غمش خاکها و لیک
خاکي بجا نمانده چه خاکی بسر کنم
هر چند در مقابل پیکان دشمنان
جز اشک و آه هیچ ندارم بسر کنم
گر جان رود براه تو نشینم از تعب
تا در ره تو ترک تن و جان و سر کنم
ای کشتی امید که غرقى به بحر جهل
چون باید از نجات تو قطع نظر کنم
از سوز درد و داغ تو با چشم خون فشان
بر آن سرم ز خاک تو عزم سفر کنم
قطع امید ما شده از زندگان به دهر
من می‌روم که تا جم و کی را خبر کنم

گویم که رفت خاک وطن آنچنان بباد
آنقدر هم نمانده که کحل البصر کنم
سیروس شد کجا و فریدون و کیقباد
نوشیروان که شکوه به آن دادگر کنم
نادر کجاست کز دم شمشیر همتش
بنیاد دشمنان تو زیرو زبر کنم
گفتم به جغد دوش که ویرانه جای تست
گفت زین خراب تر به چه ویرانه سر کنم
مشکل دگر ز تیرگی بخت واژگون
این شام صبح سازم و این شب سحر کنم
مقدور من سری است که درپایت ای وطن
سازم نثار و مشکل خود مختصر کنم

دقفس

چون در چمن ز نو گل خود یاد می‌کنم
خون در درون لاله و شمشاد می‌کنم
جای ترحم است بمرغی که در قفس
امید رحمتی ز تو صیاد می‌کنم
من خود خلاص خویش نخواهم ز بند تو
بیهوده در کمند تو فریاد می‌کنم
گر برق عشق حاصل امید من بسوخت
غم نیست ز آب دیده‌اش آباد می‌کنم
این بود عاقبت اثر اشک و آه ما
ای ناله همتی ز تو امداد می‌کنم
شورای غیر گری تمهید قتل ماست
من صد گنه ز بهر خود ایجاد می‌کنم
یا این تن ضعیف کشانم بیای دار
یا خویش‌تن زبند تو آزاد می‌کنم

از تیشه ستم چه کنی ریشه‌ام تباه
من جان فدای عشق چو فرهاد می‌کنم
جانا چگونه منکر خونم شوی به حشر
چون پیش دادگر ز تو فریاد می‌کنم

نقد محبت

بر من گذر ز ناز و ببین خاکساریم
برکش بپای دار و ببین پایداریم
پای مرا بقید وفا استوار کن
وانگه نگر بعهد و وفا استواریم
نقد محبتم ز پس صد محک هنوز
مقبول دوست نیست ببین کم عیاریم
نی دست عهد داری و پیمان دوستی
تا از غم زمانه کنی غمگساریم
بگسستی ار چه رشته پیمان عهد خود
بستی به دام عشق و نکردی تو یاریم
بگشا گره ز طرهٔ مُشکین و کن نظر
در زلف خود ببین و ببین بیقراریم
باشد که سوی من به ترخم کنی نگاه
پرسی شبی ز دیدهٔ شب زنده داریم

گر از غم فراق نمردم بمن مگیر
خود می‌کشد ز روی تو این شرمساریم
زان انتظار جان ندهم شاید از کرم
آئی بسر که تا نگری جان سپاریم
تا چند بار محنت هجران توان کشید
از حد گذشت بهر خدا بردباریم
نیشی که من از آن لب برونش خورده‌ام
دانم امید نیست بر این زخم کاریم
دیگر منال و سیل مبار ابر نوبهار
در گوشه‌ای نشین و ببین اشکباریم
یاران دل از نشیمن این خاکدان گرفت
یارب چه خوش‌دمی است زمان سواریم
دردهر بر وفای کسم اعتماد نیست
بر مرگ خویشتن بود این سوگواریم
گر من گدای بی سرو پایم بکوی عشق
باز آ به ملک فقر و ببین تا جداریم
شاهان ز بهر خدمت من بسته بین کمر
در کاسهٔ سرجم و کی می‌گساریم

در همّت نگر که به صد تاج خسروی
زینسان نظر کنم که تو بینی بخواریم
مستغنیم ز همّت او از دو کائنات
سلطان وقت خویشم و بین کامکاریم
من پشت پا به کعبه و دیر و حرم زدم
زاهد کجا بود به توأمید واریم
جانا دگر ز جنت بی دل نشان مجوی
زین بیشاگر بدست جفا می سپاریم

جوش و خروش

گر چه بر آتش نشسته‌ایم و بجوشیم
مهر و محبت به لب نهاده خموشیم
گر چه خموشیم لیک ز آتش حرمان
چون خم می هر زمان بجوش و خروشیم
ساکن دیر مغان زروز الستیم
بندهٔ پیر مغان و حلقه بگوشیم
ملک جهان را به نیم جو نستانیم
خرقه خود را به عالمی نفروشیم
جان و جهان را نهاده بر کف دستیم
بار تحمل نهاده بر سر دوشیم
بهر شنیدن از آن لبان شکر خند
وعده و صلی بده که ما همه گوشیم
دوش از آن باده‌ای که ریخت بجامم
تابه قیامت خراب باده دوشیم

آه سرد

رنج‌ها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم
دشمنم هرگز نبیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی ، اشک گرم و آه سردم
گرم و سرد روزگار است آنچه من دیدم چشیدم
دوست با اغیار و عالم کام دونان بخت گمره
باش کومن از دو عالم رشته الفت بریدم
از مغیلانم مترسان زانکه شوق کعبه دارم
پرنیان دیدم چو بر خار ره عشقش دویدم
تا گریبان وصال دست اغیار است جانا
هر نفس صد جامه جانرا از این محنت دریدم
رایگان بفروختی در جرم عشق و مهر و الفت
آنکه در راهش دوصد محنت بجان و دل خریدم

حریم وصال

باغم عشق رخت چند توان ساختن
نیست دگر چاره‌ای جز سپر انداختن
یا بحریم وصال راه توان یافتن
یا که بر آن آستان نقد روان باختن
چند چو پروانه وارز آتش غم سوختن
شب همه شب تا سحر گشتن و پرداختن
گر رودم جان زتن در ره عشقت چه غم
شاید از آن لعل لب کام روا ساختن
چون تو به شمشیر عشق میکشی ام غالبی
چارهء مغلوب چیست جز سپر انداختن
گر بکشی بنده ام ور ننوازی رواست
هر چه کنی قادر از کشتن و بنواختن
رسم بتان از ازل بوده چنین جنتاً
بر سرافتادگان اسب جفاتاختن

پایخِ محبت

دردی که بدل ما راست درمان نتوان کردن
گرمیرم از این محنت ، افغان نتوان کردن
تا چند شکیبائی از هجر رخ جانان
دور از تو شکیبائی چندان نتوان کردن
گر پرده بر اندازم زین راز مکن عییم
کاین آتش سوزان را پنهان نتوان کردن
بگذاخت چنان از غم این جسم نحیف زار
کاین لاشه براه دوست قربان نتوان کردن
اندیشه لعل او دروهم نمی گنجد
کیفیت این اسرار با جان نتوان کردن
خون دل و اشک و آه مرعاشق صادق را
دعویست که بر آن هیچ برهان نتوان کردن
بنوازم اراز وصل و رسیکشیم از هجر
حکم آنچه تو فرمائی جز آن نتوان کردن

رشته پیوند

تاکی زغم عشق رخت جامه دریدن
تاکی بره وصل تو بیهوده دویدن
یاری که ندارد سریاری و حقیقت
می باید از اورشته پیوند بریدن
یکباره مرا از شرر عشق بسوزان
تا چند توان جو رو جفا از تو کشیدن
من از لب لعلت نمکدم نمکی را
خون دل بیچاره من چند مکیدن
از چیست ندانم که به هیچم فروشی
ای خواجه مرزاد به این بنده خریدن
دیگر ننشیند به حیل مرغ دل من
از گوشه بامت چه کند قصد پریدن
با جمله در آمیزی از چیست ندانم
از صحبت ما بی سببی پای کشیدن
دادم نکنی ترک جفا تا رسد آن روز
کز کشته ما سبزه کند قصد دمیدن

سب علی

ای چشم حقیقت بین ، چشم از همه بر هم زن
از کون و مکان بگذر پا بر همه عالم زن
این زهد مجازی را برزاهد خود بین بخش
روراه حقیقت گیر صد طعنه بر ادهم زن
از زمزمهء عشقش خاموش شو یکدم
از وصف رخ جانان تادم بودت دم زن
روگنج قناعت جو سلطانی عالم کن
همت کن و پشت پا بر ملک کی و جم زن
روبانگ انا الحق زن منصور صفت بردار
هی زخم پیایی خور هی خنده به مرهم زن
بگشا بحقیقت لب بر مرده روان بخشا
زان پس دم ازین اسرار با عیسی مریم زن
شومست می لاهوت ، کش نالهء مستانه
از آه سحر برقی بر خرمن آدم زن
دستی بتولایش بر دامن وحدت زن
با خاطر محکم پا بر عرش معظم زن

شو در کش جامش و آنگاه دوصد طعنه
بر جنت و برکوثر بر چشمه زمزم زن
بر یاد رخ جانان بر پای سبو بنشین
هم نالد پیایی کش هی جام دما دم زن
دیر و حرم و کعبه بگذار به بی ذوقان
گردست زنی باری بر پایه محکم زن
شو یکدل و از هستی پیوند وفا بگسل
در وادی عشقش پابا عزم مصمم زن
از زهد سخن کم گو در ماچو نمی گیرد
از دوزخ و جنت دم باشیخ معمم زن
تاحب علی داری جنت زچه اندیشی
درهای جهنم را باخاطر خرم زن

لعل لب

من جان و تن به خاک قدومت نیاز کن
تو بهر بوسه‌ای زلبت ، کبرو ناز کن
از زلف پر شکن فکنی صد گره به کار
از یک‌کرشمه صد گره از کار باز کن
هر تار موی خم بخمش رادو صد شکن
وزهر شکن شکار دو صد شاهباز کن
بنهفته در دو چشم و لبش صد قرابه می
وانگه لبش زباده بود احتراز کن
لعل لب که از خم اسرار باده خورد
از چیست پیش اهل نظر کشف راز کن
آمد برای غارت تسخیر ملک دل
هندوی چشم مست توام ترک‌تاز کن
ای دل ز چشم فتنه‌گر پرفنش می‌رس
تاکی ز نخوت است به ما کبرو ناز کن
یارم گره گشاید از آن زلف تاب دار
بر من حدیث قصه هجران دراز کن

رویت بهشت هر دو جهان است از چه رو
برروی عاشقان در محنت فراز کن
خاک در تو گشته بتا سجده گاه من
باشد برهن آری ؟ بریت نماز کن
جنت اگر ز کوی تو در کعبه رو کند
از کف دهد حقیقت و روبرو مجاز کن

بارگران

دیدي چه کرد با دل بیچاره یار من
چون زلف خود نمود سیه روزگار من
از دام زلف و دانه خالم بدام بست
رحمی نکرد بر دل امید وار من
مجنون صفت چو شهره شهرم نمود و کرد
خوارم ، دمی ز مهر نشد غمگسار من
باد صبا به دلیر پیمان شکن بگو
رحمی نمابه دیده شب زنده دار من
آتش به من زنید خدا را که زندگی
باریست بس گران بدل بردبار من
وقتی شوی ز درد دلم آگاهای طبیب
کاخر نفس بود که نیایی به کار من

حاصل دوجہان

در خم زلف تواز اہل جنون شد دل من
اندرین سلسلہ عمریست کہ خون شد دل من
از ازل با سر زلف تو چہ پیوندی داشت
کہ پریشان شدواز خویش برون شد دل من
این ہمہ فتنہ مگر زیر سر زلف تو بود
کہ گرفتار بہ صد سحر و فسون شد دل من
در کمند سر زلف تو بہ ویرانہء عشق
آنقدر گشت کہ از اہل جنون شد دل من
در حق من زغم عشق تو کامی کہ رقیب
خواست از جور تو زاندازہ فزون شد دل من
آن چہ گفتم بدل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
حاصل ہر دو جہان در رہ عشقت دادم
جان و تن سوخت زغم دجلہء خون شد دل من
بر سر کوی تو نتوان گذراز بیم رقیب
تا دمی باتو دہم شرح کہ چون شد دل من

جذبۀ عشق

آه که عمر شد تلف در سر گفتگوی تو
پای طلب زدست شد در سر جستجوی تو
گر برود بهر قدم جان ننشینم از طلب
تا سروجان فداکنم در سر آرزوی تو
نیست به غیر عشق تو آنهمه اشتیاق جان
نیست بدل دگر بجز عشق رخ نکوی تو
عشق رخ چو بدر تو کرده هلال پیکرم
روز من از غمت سیه گشته چو موبموی تو
گاه زمن جداخوشی که بمن از جفا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساختمام بخوی تو
وه که چه میکشد مرا حسرت آن نفس که من
لب بنهم بلب ترا روی نهم به روی تو
شب چوبه محنت والم جان بدهم به درد و غم
باز نسیم صبحدم جان دهمم ببوی تو
می نه به اختیار خود در ره عشق میروم
جذبۀ شوق هر طرف میکشدم بسوی تو

هندوی سرکش

هندوی زلف سرکشت با مانشته روبرو
حال پریشان مرا بر تو کشیده‌مو به‌مو
از چشمه مهر تو من یک قطره نوشیدم ولی
خون دل از چشمم رود دجله به دجله جو به جو
ای مدعی از کوی او با چشم خونین می‌روم
باشد که بگذاری دمی اورابه ما ، مارابه او
در راه عشق پر خطر گاهی بی‌گاهی بسر
رفتم بهر سو در بدر آواره‌گشتم کو به‌کو
خواهم که ای صد پاره دل از دیده بیرون بکنم
خونین جگر چون غنچه‌ام بسته به بسته تو به تو
هر کس ز حسنت ای صنم نوعی حکایت می‌کند
بردار یکدم آینه تا او بگوید روبرو

مجمهر سوزان

سینه گر مجمر سوزان شود انشاء الله
دل در آن مجمره بریان شود انشاء الله
تن اگر سوخته برق محبت گردید
بی یقین قابل قربان شود انشاء الله
یار دارد سرآزادی من ای ناله
مددی بلکه پشیمان شود انشاء الله
هر که دست من از آن چاک گریبان به برید
با اجل دست گریبان شود انشاء الله
آن که کرد از کف من دامن وصل تو رها
خونش از دیده به دامن شود انشاء الله
تو مپندار که پیمانه مهرت شکنم
در سرم در سر پیمان شود انشاء الله
از خدا من بدعا می طلبم کان لب لعل
بوسه گاه لب رندان شود انشاء الله

جان به سر چشمه حیوان بسپارم دل اگر
کامیاب از لب جانان شود انشاء الله
غزلم نیست پسندیده ولی هست امید
که پسند از ره احسان شود انشاء الله
طبع شوریده من لؤلؤ تر ریزد اگر
پرتو از شمس درخشان شود انشاء الله

دل بی مهر

یا آن دل بی مهر را بامهر پیوندی بده
یا این دل دیوانه را در عشق خود پندی بده
از عشقت ای شکر دهان این تلخ کامی تا بچند
آن لعل لب را از کرم راه شکر خندی بده
تا کی رباید غمزات دل را و دریا افکند
آئین دلداری به او از لطف یک چندی بده
از بهر تاراج دلم تا چند نیرنگ و فسون
یا عشوه را سحر آزما یا غمزه را پندی بده
من سائل کوی توام بهر زکوة حسن خود
یک بوسه‌ای زان لعل لب بهر شکر خندی بده
برخیز و کش چون قاتلم در خون بکش چون بسملم
یا وعده وصل ای صنم بر آرزومندی بده
ای شاهد سیمین بدن آشوب عقل مردوزن
زان طره مشکین رسن برپای دل بندی بده

تارک هفت اختر

چه قیامی است به عالم که ز قامت کردی
قد برافراختی از ناز و قیامت کردی
گشت افسانه دیرینه تجلی گه طور
زین تجلی که به وادی ملاححت کردی
غمزه چشم تو نازم که زیپکان مژه
خون دل ریختی و حکم به غارت کردی
مرغ جان زلف تو بگرفت به ابرو بسپرد
چون پی قتل من ای شوخ اشارت کردی
کشور دل که غم هجر تو ویرانش کرد
باز در وی ز چه رو جای اقامت کردی
بهر یک شکوه که از خوی تو کردم روزی
کس نداند که چه بادل بگرامت کردی
از پی بردن دل با سر زلفین سیه
هر دو دادید بهم دست و کرامت کردی

خون دل ریختی از ناوک مؤگان دراز
در بیهای نظری گرچه خسارت کردی
فارغ از کشمکش دیرو کنشت و حرمم
تا بسر منزل عشقم تو هدایت کردی
جنت افراخته از تارک هفت اختر سر
تا تو دروی نظر از روی حقارت کردی

سوسن آزاد

تا بکی ز مشتاقان ، روی خود همی پوشی
صبر ماز حد بگذشت ، چند این فراموشی
تا بکی توان دیدن ، بارقیب جوشیدن
رخ ز دوست پوشیدن ، بانقاب روپوشی
خواهیم کنی بنیاد ، کانچه میزنم فریاد
همچو سوسن آزاد صد زبانه خاموشی
کی به ماتو دمسازی ، رند حيله پردازی
خانمان براندازی ، آفت دل و هوشی
چند خون دل خوردن ، پابه عهد بفشردن
تا بکی توان بردن ، بار هجر بر دوشی
گر تو فارغی یارا ، عاشقان شیدارا
نیست جز غمت مارا ، روز و شب هم آغوشی
جان من ز روز نخست ، بودت عهد و پیمان سست
دل مگر نه کشور تست ، در خرابیش کوشی
پیش مشتری تا چند ، زان لبان شکرخند
برگشایم از دل بند ، ده زلزل خود نوشی

عشق مجنون

دوستی ایدل ندارد جز ملامت حاصلی
ترک عشق و عاشقی کن در جهان گر عاقلی
گل اگر با بلبل آن الفت که می نامند عشق
داشتی ، هرگز ندیدی در گلستان بلبلی
عشق مجنون گر نبودی ، نخوت لیلی نبود
عاقل ار مجنون بدی لیلی نبستی محملی
کوهکن گردم به پستی از حدیث عاشقی
غمزه خونین شیرینش نکردی بسملی
گر به یک دیدن زلیخادل نمیدادی زکف
با پیمبر بودنش یوسف بدو دادی دلی
شمع با پروانه گر گردن فرازی را نداشت
از وفا پروانه کی می سوخت در هر محفلی
ترک عشق و دوستی کن تا توانی جنتا
کوندار در جهان غیر از ملامت حاصلی

بارستم

تابه‌کی خاطرَم از بارستم رنجه کنی
تو سلیمانی و بامورچه سر پنجه کنی
همه شب تا به سحر چشم امیدم به در است
به عیادت بسرم بلکه قدم رنجه کنی
داد از دست غمت ای بت شیرین حرکات
چند غم بر دل غمدیده، مین گنجه کنی
باز اندر ره وصل است مرا چشم امید
گرد و صد بار به هجران خود اشکنجه کنی
ای رقیب از پی قتل من مهجور چرا
خویش را خسته مرا مرده و دل رنجه کنی
سنبل زلف پریشان تو را میزانت
هر زمان با قمر و سنبله اش سنجه کنی
صبحدم چون به گلستان بخرامی بنگر
کز حسد چون بدل نسترن و غنچه کنی
مرد جنت ز غمت چشم بدر گوش براه
وقت مردن بسرش بلکه قدم رنجه کنی

نرگس قتان

منم و دلی گرفته به کف که به تیر غمزه کنی هدف
دل و جان دهم بدو صد شعف که رها بجانب ماکنی
تو و آن دو نرگس پرفسون من و این دو دیده پر زخون
چه شود بر این دل غرق خون نظری ز برای خداکنی
ز شکنج طرهٔ پر خمت ز عتاب نرگس پر فنت
قد سرو و رخ چون مهت تو تجلی بسوی ماکنی
من و یک دلی گرفته بکف نظرم بسوی تو با شعف
که به نوک مژه کنی هدف بکشی مرا و صفا کنی
قد سرو و رخ منیر تو نبود کسی به نظیر تو
دم عیسوی چو نسیم تو نظر به کشته ماکنی

لاله حسرت

اسیر زلف تو گشتم بتا بحال تباهی
کمند زلفرهاکن دل اوفتاده بیچاهی
ز ماتمم زبس از من بسر کنید سیه را
که مرده ایم ز داغ نگاه چشم سیاهی
گواه عشق من است اشک سرخ و چهره زردم
تو خود به صدق مقالم بتا اگر چه گواهی
چنان اسیر تو گشته است مرغ دل که ندارد
ز قید مهر تو در زندگی امید رهایی
مرا بوادی عشقت ز خون دیده چه حاصل
که غیر لاله حسرت نه پروریده گیاهی
چرا کشند بخونم کنند خوار و زبونم
بغیر مهر و محبت نکرده ایم گناهی
گرم کشی تو بخواری برانیم تو بزاری
جز آستان توام نیست ملجائی و پناهی

خدای رامکن ای باغبان مضایقه بینم
در آن چمن که در آید قدش بجلوه نمائی
چو نیستش نظری جنتا بحال تباہت
از این چه سود که گیری بر آن صنم سر راهی

رهن دل

دارم از چشم تو آنکه آخر گاه گاهی
از ره احسان کنی سوی گرفتاران نگاهی
آتش عشقت بجانم آن گند گردیده باشی
گوفتد از شعله آتش شرر بر پر گاهی
گفتم از بیداد فغانی بر کشم از سینه لیکن
شد گره زین سان کزو بیرون نیامد غیر آهی
خواهم اندر وعده وصلت بخندم چند روزی
آنچنان کز هجر تو سیگریم اندر چند گاهی
گرچه دانم وعده وصلت خطا باشد میسر
می نگردد صحبت مسکین گدا با پادشاهی
کشته دل بیمار تراز چشم و خونین تر ز لعلت
روزم از مویت سیه تر حالم از جور و تناهی
رو بهر جا خواهم ار جور کنم ای رهن دل
می نه بینم ایمن از هندوی چشمت هیچ راهی
روزم از ظلمت شب تیره تر شامم ز هجرت

صبحگاهانم این چنین و دین چنینم شامگاهی
لاله‌سان داغم بدل در زندگانی چون بمیرم
لاله میروید ز خاکم ، گر بروید گه گیاهی
در ثبات مهر و عهد و قول سستی کرده جنت
اشتباه در اشتباهی ، اشتباه در اشتباهی

تخمین غزل سعدی

بکوی عشق دل افکنده تا که رحل اقامت
اگر چه هیچ نشد حاصلش بغیر ندامت
گمان میر که ازین در روم بجور و ملامت
کهن کنده همه کس را بروز گار ارادت
مگر مرا که همان مهر اولست زیادت
شنیدن غم دل جان من نموده ملولت
زبان ببندم ازین پس زرد یا ز قبولت
زمیل اشک فرستم بکوی عشق رسولت
گرم جواز نباشد بیارگاه قبولت
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
به جسم خسته ز درد غم تو تاب نباشد
به چشم غرقه بخونم مجال خواب نباشد
زهجر روی توام تلخ تر عذاب نباشد
مرا بروز قیامت دگر حساب نباشد
که هجر و وصل تو دیدن بسم ز موت اعادت

زلوح سینه‌ئی دورزانکه نقش نگینی
 بدوستان وفادار از چه روی به کینی
 به‌پرس حال دل دردمند زار غمینی
 گرم به‌گوشهٔ چشمی شکسته وار به‌بینی
 فلک شوم به‌بزرگی و مشتری به سعادت
 ضرورتست تحمل‌کنم زدوست جفارا
 منم که در غم عشقش بجان خریده بلارا
 زهجر روی تو جانم بلب رسیدخدارا
 بخواهمت که ببینم کدام زهره‌یارا
 روم که بی تو نشینم کدام صبرو حلاوت
 ترا چه حاصل از آن ای شکسته دل که ببینی
 رخس‌بکام و گل‌ازبوستان وصل نچینی
 مدام در غم عشقش بدر دو رنج قرینی
 مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی
 گرفته دامن قاتل بهر دو دست‌آزادت

رانی که اعلی حضرت فقید رضا شاه کبیر از اوضاع آشفته کشور سخت ناراحت بودند و یاغیان و گردنکشان را سخت تنبیه فرمودند و - آخرین مرحله فتنه شیخ خرغل بود که او را هم سرکوب و به تهران مراجعت فرمودند گفته شده است .

نوید دوش بگو شم زمهر و ماه رسید
که وارث جم و کی شاه دین پناه رسید
حسود گو بگذارد که دادخواه رسید
بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

نثار مقدم او جان چه خوش ز راه آمد
به ملک خویشان آن سایه اله آمد
ز لطف قبله هشتم جهان پناه آمد
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد

جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

چنانچه از سفرش جان اهل ری بگداخت
دوباره از ره احسان خدایشان بنواخت
قلوب خلق چو از مهر او لبالب ساخت
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

چو آفتاب شدی تاز چشم ملت دور
گذشت روز برایشان چنان شب دیجور
هزار شکر که ویرانه شد ز نو معمور
عزیز مصر بزعم مجاوران غیور

ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

بر آستان فلک رفعتت ز دولت عشق
دوباره جبهه بسودم به یمن همت عشق
چها گذشت بر ایرانیان زمحنت عشق
صبا گو که چها بر سرم از این غم عشق

ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

شها ثنای تو گویند منعم و درویش
بعهد معدلتت گرگ میرمد ازمیش
برغم دشمن ابلیس خوی بد اندیش
کجاست صوفی دجال چشم و ملحد کیش
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

بخاکبوس تو بودند اهلری مشتاق
زفرقت تو بدی شهد زهر شان بمذاق
تهی مباد ز تو این وثاق عرش رواق
ز شوق روی تو شاهاب دین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به پرگاه رسید

به بارگاه تو شاها مرا زبخت ملول
به هیچ باب نباشد ره خروج و دخول
یقین ثنای من افتد بدرگهت مقبول
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زوردنیم شب و آه صبحگاه رسید

غم، حُجر

تا رفت از کنار من آن سرو جویبار
شد دیده رود خون و جگر ریش و دل فکار
جان از برم برفت ز کف صبر و اختیار
ای باد مشک بو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره زلفش و بوئی به من بیار

آمد به لب کنون ز غم هجر جان من
بر چرخ میرسد شب و روزان فعان من
زان بیشتر که غم نگذارد نشان من
با او بگو که ای مه نامهربان من

باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

مائیم کز ازل غم عشقت گزیده‌ایم
پیوند مهر از همه یاران بریده‌ایم
پیراهن صبوری جان را دریده‌ایم
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریدیده‌ایم
بر ما جفا و جور فراق تو را مدار

ای دل بغیر وصل تو کام دگر مجوی
از خاک کوی دوست تو مشک ختن مجوی
باری خیال دوست زپیش نظر مشوی
جز نام یار نام دگر بر زبان مگوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

مرا بخاطر آور

هر سال چو نو بهار خرم
بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند بروی عالم
دفتر چه خاطرات شیرین
از لاله دهد به سبزه زیور
ای دوست مرا بخاطر آور

هر مه شب چارده چوریزد
مه اشک ز دیدگان نمناک
از روز به گرد نقره بیزد
بر چهر و جبین مردم خاک
آفاق جهان شود منور
ای دوست مرا بخاطر آور

هر هفته شوی بباغ اندر
بینی گل سرخ نو شکفته
آنگاه پس از دو روز دیگر
پژمرده شده بباد رفته

در دامن خاک گشته پرپر

ای دوست مرا بخاطر آور

هر روز به شاخه^۶ گل زرد

پروانه چوبال و پرگشاید

یابلیلی از درون پردرد

فریاد کند ترانه زاید

خواند غزلی چو آب از بر

ای دوست مرا بخاطر آور

هر ساعت خوش که گشت معدوم

شد جسم افق چو آه مظلوم

شب جلوه نمود صبح صادق

وز لطف خدا و اشک عاشق

هر سوی فرشته بال گسترده

ای دوست مرا بخاطر آور

آرزوی دل

آن که امید دوستی داشتم از عنایتش
میکشدم به تیغ کین با که کنم شکایتش
باد صبا چو بگذری عرضه نما بحضرتش
آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هر چه کند به شاهی کسی نکند ملامتش

غرقه به قلزمش بدان آن که غریق عشق شد
تن چه دهد به سوختن آنکه حریق عشق شد
هم ز دو کون بگسلد آن که رفیق عشق شد
داروی دل نمی کند آن که مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

در حرم وصال تو نیست مرا چو دسترس
ما و غم توای صنم ، کنج فراق ازین سپس
ای دل دردمند من ، دیده بیوش از این هوس
باغ تفرج است و بس میوه نمیدهد بکس
جز بنظر نمیرسد ، سیب درخت قامتش

گر چه نمانده از غمت ز هستی ام دگر اثر
از چه زروی مرحمت هیچ نمیکنی نظر
بهر نثار مقدمت جان بکفم بهر گذر
آن که فدائی کند دینی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تانخوری ندامتش

آن که قرار و عقل و دین ، صبر و شکیب میبرد
آفت هوش و جان و تن پرده صبر میدرد
گر بکشد دو صد رهم دل زپیش همی رود
جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

آن که ز روی شوق او جامهٔ جان دریدمی
مهر رخس زجان و دل درد و جهان خریدمی
رشتهٔ الفت از غمش از همه کس بریدمی
کاش که در قیامتش بار دیگر بدیدمی
کانچه بود گناه او من بکشم غرامتش

در خم زلف آن صنم از پی جستجوی دل
رفتم و عرضه داشتم قصهٔ گفتگوی دل
گفت که جنتا مکن بیهوده پرس و جوی دل
هر که هوا گرفت و شد در پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبرسلامتش

جفای دوست

اگر چه مهر محبت به لب نهاده خموشم
ربوده مهر تو از کف قرار و طاقت و هوشم
به دوستی که دگر نیست ممکنم نخروشم
هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

زمانه تاندهد از غمت بباد غبارم
بجرم دوستیت گر کشند بر سر دارم
گمان مدار که از دامن تو دست بدارم
بیوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

زهستیم ز جفایت نمانده نام و نشانی
نه طاقتم به صبوری نه قادرم به فغانی
زدست رفته تحمل بدل نمانده توانی
مگر تو روی بیوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم

زیک حدیث محبت کز و بگوش من آمد

هزار بار جفا و ستم به دوش من آمد

کجا شکایت او بر لب خموش من آمد

حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد

دگر نصیحت مردم حکایتی است بگو شم

غمتر بوده ز کف طاقت و قرار من امشب

ز خون دیده چه گله‌است در کنار من امشب

صبا ز لطف بگو بی وفانگار من امشب

بیا به صلح من امروز و در کنار من امشب

که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو دو شم

به عهد مهر و محبت نه پایدار چنانم

که گر به غیر تو گویم بریده باد زبانم

شود ز دفتر عشاق محو نام و نشانم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم

که از وجود تو موئی به عالمی نفرو شم

چه دشمنی که نکردی چنانچه بودت عادت
چه دوستی که نکردم ز روی صدق و ارادت
حکایت غم عشقت بگفتن است چه حاجت
به زخم خورده شکایت کنم ز درد جراحت
که تندرست ملامت کند چومن بخروشم

نگویمت که به من ای ستم شعار وفاکن
و یابه جنت بیدل نظر ز بهر خداکن
بهر ستم که تو خواهی مرا عذاب و جفا کن
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رهاکن
که گر مراد نیابم بقدر سعی بکوشم

شب فراق

جفا و جور کنی گر هزار چندینم
گمان مبر که دل از صحبت تو بر چینم
بجز رخ تو نخواهم که روی کس بینم
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

به بزم غیر چراشمع مجلس افروزی
بجان غمزدگان شعلهء شرر سوزی
چه می شود که ره و رسم مهر آموزی
بپرس حال من آخر چه بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم

ز روی مهر بقرب حضور خویشم خواند
ندانم از چه سبب دامن ملال افشاند
نظر نکرد و جفا کرد و ز آستانم راند
من اهل دوزخم اربی تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم

زهر چه خوب تر اندر جهان به چشم منی
چو روح در بدن ای جان بجان و جسم منی
اگر چه یاد نیاری به عمر اسم منی
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
که بی وجود عزیزت جهان نمی بینم

تو قدر عشق ندانی ز تو بریدن به
ازین کمند بلا جان من رهیدن به
زکوی مهر و وفای تو پاکشیدن به
چوروی دوست نبینی جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم

چو کافر ز چه راندی زکعبه حرمت
بکن هر آنچه توانی بجان کشم ستمت
هنوز با همه بی مهریت بجان خرمت
ضرورت است که عهد و وفا بسر برمت
اگر جفا بسر آید هزار چندینم

بدرد خویش توای مدعی مرا بگذار
بجرم عشق ویم می‌کشند گر بردار
بمن مگوی که از مهر دوست دل بردار
نه هاونم که بنالم ز کوفتن از یار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

اگر چه از سمت آدمم بجان ای جان
ربودی از دل غمدیده‌ام شکیب و توان
من آن نیم که کنم از جفای دوست فغان
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
بهر جفا که تو خواهی چو سنگ زیر ینم

نگار سنگ دل و دلبر جفا جویم
بت بهشت رخ و ترک آتشین خویم
منم که با همه دشنام تو دعا گویم
چو بلبل آمدمت تا چو گل شنا گویم
چو لاله لال نمودی زبان تحسینم

بیا بیا که غم و دردانتظارم کشت
مرا که می‌شکند بار عشقت ای جان پشت
خیال وصل تو باشد زدن به سندان مشت
مرا پلنگ به سر پنجه‌ای نگار نکشت
تو می‌کشی بسر پنجه‌ای نگارینم

ز درد خویش چه گویم چو نیستت دردی
به سست مهری و سختی به عهد خود فردی
وفا و مهر نیارد بسر نه هر مردی
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم

شکر نعمت

تابه غمت آشنا ز روز الستیم
عهد مودت به تار موی تو بستیم
رشتهء صحبت ز هر چه بود گسستیم
مادر خلوت به روی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و باتو نشستیم

مهر رخت تا بجان و دل بخریدیم
پاز سرکوی الفت نکشیدیم
گر چه بغیر از جفا ز دوست ندیدیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان عهد بود شکستیم

جان و دل خسته تاز کوی تو دورند
گر چه بصورت جدا از قرب حضورند
آن که تصور کند که بی تو صبورند
مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

تا به رخت دیده‌ای نگار گشودیم
ز آینه دل هر آنچه بود زدودیم
گرچه تو بر جور ما به مهر فزودیم
شاگرد نعمت بهر طریق که بودیم

داعی دولت به هر مقام که هستیم

○

باغم و درد تو فارغ از همه کاریم
از همه بیگانه و بعشق تو یاریم
گر چه که در رهگذار دوست غباریم
در همه شهری عزیز و پیش تو خواریم

در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

گر چه زوصلت نگشت مشکل ماحل
مهرمن و جور تست قصه مشکل
از ازل آغشته شد به مهر توام گل
دیده نگه داشتیم تا نرود دل

با همه عیاری از کمند بجستیم

چند به هجران توان نشست تو برخیز
خون دلم ریز و از حساب مهره‌یز
از پی قتل‌مگیر خنجر خون ریز
گر تو اشارت‌کنی که در قدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

بر سر آن است جنت اربتواند
راه وره عشق را بسر برساند
تیر غمت راز دل بدیده‌نشاند
دوستی آنست سعدیا که بماند
مهر و فایر همان قرار که بستیم

سوز و ساز

چند می توان با عشق ، سوز و ساز پنهانی
خون شوای دل مجنون ، تا یکی گران جانی
ای صبا ز من بر گو ، کای نگار روحانی
وقت را غنیمت دان ، آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان ، یکدم است تا دانی

شرح محنت هجران نی توان به جانان گفت
آتش غمش در دل کی دگر توان بنهفت
خون دیده از مژگان چند می توانم سفت
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
باطیب نامحرم راز درد پنهانی

زاشک چشم خونین شد ، ساغر غم لبریز
تا یکی جفا جانا ز آه خستگان پرهیز
چند خون دل ریزی ، بی خبر ز رستاخیز
بادعای شب خیزان ای شرکدهان مستیز
در پناه یکاسم است ، خاتم سلیمانی

نی نگار سنگین دل ، می کند به ما رحمی
نی رقیب بدسیرت ، عشق می کند فهمی
هر گزش نمی گنجد ، در دل از منش وهمی
یوسف عزیزم کو ، ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

یک نفس چو باز آید ، از رقیب پرهیزد
آتش غم در دل ، از جفا بر انگیزد
عقل و جان رود از پی ، آن زمان که برخیزد
میروی و مژگانت ، خون خلق میریزد
تند میروی جانا ، ترسمت فرومانی

در کمندگیسویت ، حال دل پریشان است
درد عشقت ای مهرو بی علاج و درمان است
ترک غمزه ات تا چند دزد دین و ایمان است
زاهد پشیمان را ، ذوق باده در جام است
عاقلا مکن کاری ، کاورد پیشمانی

تا بکوی عشقش کرد ، این دل حزین منزل
دست حیرتم بر سر ، پای حسرتم در گل
دور از رخت جانا ، زندگی بود مشکل
گر تو فارغی از من ، ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت ، پیش آصف ثانی

تا که صبر و دین و دل ، یار من به یک مو بست
از کمند گیسویش ، کی دگر توانم رست
رحم کن که هجرانت ، تاب بردو جانم خست
از درم در آسرمست ، تازم بشادی دست

روشنی به مایه‌یوست ، راستی به ممانی

قصه‌ها

بنی آدم

نگفته خطا هرگز آن راد مرد
که دادسخن داده در این دوفرد
بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
بلی در جهان هر کجا بنگری
چو جسم و چو جان اندهر پیکری
بجز اهل ایران که در روزگار
نه عضو نه حس و نه درد و قرار

نامه بانوان

بگو شم سحرگه نویدی رسید
چو روح القدس در تنم جان دمید
که برخیز هنگام نوروزیست
چو شمع هدایت شب افروزیست
نویسندهء نامهء بانوان
فروزنده و طالع اختران
بکف بهر دانش قلم برگرفت
ز بیچارگان صدالم برگرفت
چو آمد بگو ش دلم این نوید
چو لب تشنه آب حیاتم رسید
خدایش به توفیق یاری دهد
بدین عهد و قول استواری دهد
جهان را از این غم رهایی دهد
به دل خستگان مومیائی دهد
که هر نیکو و هر بد که شد در جهان
شد از جهل و از دانش بانوان

چرا باید اندر سر مرد مغز
 زنان را بود پیشه گفتار نغز
 چو با دانش افتد زن خوب رای
 بمردی جهان را بود رهنمای
 چو باقیمت افتد گهر مشتری
 مده فرق در تاج و انگشتری
 یقین دانی این نکته‌ای را دمرد
 چه ماده چه نر شیرو و تَنبُرد
 چو از دانش بانوان در جهان
 گرفتند تاج کیانی شهان
 نه زین سان ز حیوان کم است آدمی
 چرا باید از مرد گیرد کمی
 چه خوش گفت سعدی فرخنده راد
 که رحمت بر آن تربت پاک باد
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 گرش کوزه زرین بود یا سفال
 بدان قوم کو ارجمندی کند
 بدانش به عالم بلندی کند

نه چون نو نهالان ایران پاک
که چون گنج پنهان بماند بخاک
امیدم چنانست زیزدان پاک
که گلها بروید از این آب و خاک
اگر بانوان پایداری کنند
ز بعد خزان نو بهاری کنند
همی خواهم از لطف پروردگار
که مسعود افتد سر انجام کار

غریب کوفه

غریب کوفه با چشم گهر بار
پریشان حال و سرگشته چو برگار
دلش از زندگی خویشتن تنگ
به بخت واژگون خویش در جنگ
زنوک دیدگان یاقوت می سفت
به آه و ناله این ابیات می گفت
دریغاکاندرین کشور غریبم
زیار و اقربا من بی نصیبم
ندارد هیچ کس حال و خیمم
چسازم با دو طفلان یتیمم
تو ای باد صبا از راه یاری
ز آئین وفا و غمگساری
گذر کن بر حسین آن شاه لولاک
که خاک در گهش افسر بر افلاک

رسانش از من بیدل سلامی
بگو مسلم چنین داده پیامی
حسین جان از وطن بیرون منه پا
حذر کن از جفا و جور اعدا

جانی دوست

یاد آرید دوستان زین مرغ زار
در زمان گشت و سیر مرغزار
بلبلی آزاد بودم چون کنم
در قفس این دیده را پر خون کنم
خون شد از جور فلک یارب دلم
سوخت از برق حوادث حاصلم
با که بتوان گفتم راز درون
بادلی سوزان و چشمی پرزخون
از جفای دوست مجنون شد تنم؟
و ه که از این زندگی دل بر کنم
رشته پیمان و عهد خود شکست
عهد را ببرید و پیمان را شکست
محنت هجران و درد انتظار
برده هوشم از سروازتن قرار

در ماتم همسر

از کنار من ربودی مونس و یار مرا
کاشکی وارونه ای گردون گردون میشدی
لاف مهر و عاشقی از یکدگر دورند دور
گر ترا بودی وفا البته مجنون میشدی
منزل تو مهد ناز و منزل یارت لحد
خاک بر سر بایدت در دشت و هامون میشدی
جای اشک از چشم جنت خون بریزد کاشکی
تا لباس ماتمش از اشک گلگون میشدی

رباعیات

یارب چه کنم که یار بد خوست مرا
و ه و ه که جفای او چه نیکوست مرا
چندانکه کند جفا وفا می پندارم
چون در دو جهان یار نکو اوست مرا

بگشابه تبسم دو لب خندان را
بر مرده عاشقان ببخشا جان را
عارض بنما زناز و کن جلوهء طور
از عارف و عامی بستان ایمان را

دانم ز چه بر تافته ای مژگان را
تا بر دل عاشقان زنی پیکان را
بر من گذر از ناز که تا من به نیاز
در پای مبارکت فشانم جان را

یارب به محمد ص آن شه هر دو سرا
یارب به ولایت علی اعلی
یارب به کریمی و رحیمی و عطا
بخشای مرا به شافع روز جزا

ای دل چه کنم که یار بد خوست مرا
وہ وہ کہ جفای او چه نیکوست مرا
چندانکہ جفا کند و فا پندارم
چون درد و جهان یار نکو اوست مرا

مارانه غم دوزخ و نی ذوق بهشت
امید نهاز محشرو نہ دیروکنشت
بیہودہ تلاش زہد و ایمان چه کنم
تا صفحہ تقدیر برایم چه نوشت

در دور فلک ہر چه کشیدیم گذشت
رنج و بد و راحت آنچه دیدیم گذشت
افسوس در این چمن کہ عمرش نامند
یک گل بہ مراد دل نہ چیدیم و گذشت

ای آن کہ دل سنگ بنالد ز دلت
از خاک جفا سرشته شد آب و گلت
گر حان طلبی ز من فدا خواہم کرد
گر خون خوریم ز جان کنم من بہلت

روزی که ز تن روح پریدن گیرد
تن در دل خاک آرمیدن گیرد
از هجر خط سبز تو گریم چندان
تا سبزه ز خاک من دمیدن گیرد

عمریست که گشته‌ام بدامش پابست
از نشاء عشق یار مدهوشم و مست
اندیشه کنم در دل و بینم عشقش
گویا به گلم سرشته‌اندروز الست

وصل تو ز عمر جاودانی خوشتر
مردن به رهت ز زندگانی خوشتر
افتادن بی دلان بدرگاه غمت
از لذت روزگار فانی خوشتر

دردا که در این زمانه پر شر و شور
که مست هوی شدیم که مست غرور
گویا که نبینیم و ندانیم چسان
رفتند وز پی رویم ماهم به‌مرور

مجنون شده‌ام ز عشقت ای مایه ناز
افتاده به دام تو بصد عجز و نیاز
یا تیغ بکش ، بکش ز قیدم برهان
یا یک نفسم ز مهربانی بنواز

این عمر گرانمایه بدادیم به غم
که در طلب عزت و گه ناز و نعم
روکنج فراغت و قناعت دریاب
بادیده تحقیر نگر مکنتم جم

از زندگی خویش بتنگم چه کنم ؟
با طالع خویشتن بچنگم چکنم ؟
باهر که کنم ره محبت آغاز
چون عاقبت او زنده سنگم چکنم ؟

چون نرگس بیمار تو بیمارتنم
از رشک میان تو چو مو شد بدنم
خواهم که روم به گوشه‌ای باغم و درد
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

گر کافرو گریبت پرستم چکنم ؟
گر عاشق و دیوانه و مستم چکنم ؟
هر کس به قیامتش متاعی در کف
باروی سیه تهی است دستم چکنم ؟

یک همدم و همراز ندارم جز غم
فریاد که داد رس ندارم جز غم
پاینده و جاوید بمانی ای غم
زیرا که بجز تو کس ندارم ای غم

تا کی صنما در آرزویت باشم
آشفته و سرگشته چو مویت باشم
با دست و دل شکسته اندر طلبت
بیهوده دوان بسوی کویت باشم

می گفت یکی بلبل شوریده چو من
گر فصل بهارست و سرورست و چمن
پس لاله چرا داغ بدل رسته ز خاک
پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن

بارب تو مرا بحشر شرمنده مکن
در پیش خلایقم سرافکنده مکن
من بنده عاصی و تو دریای کرم
ز راه کرم عذاب این بنده مکن

با باده خوشگوار طرف لب جو
با شاهد سیمین بدن مشکین مو
خوش باش دمی کزین جهان گذران
کی بانگ بر آید که فلان کوکوکو

گردوست جفا کند دلا هیچ مگو
ورمیزندت تیر بلا هیچ مگو
چون اهل ولایتی ز بلا شکوه مکن
با درد بسازو از دوا هیچ مگو

اسرار غم عشق نهفتن تا کی
وین آتش و سوز دل نهفتن تا کی
در بستر ناتوانی از رنج غمت
با ناله و فریاد نخفتن تا کی

چگونه وصف تو گوید کسی به آسانی
بدین کمال نباشد و جود انسانی
گذشته مرتبه فضل و دانشت دانش (۱)
از آنچه فهم کند عقل و فهم انسان.